

قسمت اول \*

# صلاح الدین ایوبی و بنگیان

تالیف \*

\* جرجی زیدان \*

ناشر:

مجلد و پنجمینا صاحب کتابخانه شرق

طهران - امرداد ماه ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص بنیاد است

قیمت هر جلد ۶ قران

مطبعه «سعادت» طهران

# کتاب مخصوصه کتابخانه

## شرق

- ۱- تفوق آنکلو ساکن جلد ۱۰ قران
- ۲- تطور ملل « ۶ «
- ۳- ابدال ملی « ۷ «
- ۴- ایام محبس « ۷ «
- ۵- سیاست اروپا در ایران (برنامه‌نویس) « ۱۰ «
- ۶- نغم نوغان « ۵ «
- ۷- رساله زنبور عدل « ۲ «
- ۸- دره نجفی آقاسردار « ۸ «
- ۹- حقوق اساسی آقای تقیب زاده « ۷ «
- ۱۰- اخذنایق ایرات شوستر « ۱۳ «
- ۱۱- دام صیادان یا عبرت ایرانیان « ۵ «
- ۱۲- روزگار سیاه « ۴ «
- ۱۳- انسان « ۴ «
- ۱۴- عشق و سلطنت جلد اول « ۷ «
- ۱۵- یسندنامه شیخ عطار طبع اسلامبول « ۳ «
- ۱۶- تاریخ نادر طبع بمی « ۱۰ «
- ۱۷- طهران مخوف اول و دوم و سوم جلد ۳ « ۱۶ «
- ۱۸- یاردا بیان اول و دوم و سوم جلد ۳ « ۲۵ «
- ۱۹- تعلیمات مدینه جلد ۴ «

قسمت اول

# صلاح الدين ايوبي وبنگيان

تالیف

جر جي زیدان

ناشر

مجاہد مصفا          صاحب          ۱ کتابخانہ شرق

امرداد ماہ ۱۳۰۴

حق طبع محفوظ و مخصوص بناشر است

✽ مطبعہ . رادران . باقر زاده ✽

—

## مقدمه

فاضل مأسوف عليه جرجي زبدان ( ۱۸۶۱ - ۱۹۱۴ میلادی ) حق بزرگی بکردن ادبیات عربی دارد . کتب لغوی و تاریخی و علمی و دوره داستانهای تاریخ اسلام در دست و دو ساله مجله غزای « الهلال » دایلی لایح و برهانی آشکار بر خدمت او در ترویج و احیای زبان و تاریخ عرب و اسلام است مخصوصا دو کتاب مهم « تاریخ التمدن الاسلامی » که تا بحال دو جلد از آن بزبان فارسی ترجمه و طبع شده است و « تاریخ آداب اللغة العربیه » که در موضوع خود بیاطه رعایت سبک تتبع و انتقاد اروپائی که در تالیف آن شده منحصر بفره و در غایت امتیاز است

طعنها و ملامتهائی که گاهی از طرف بعضی نویسندگان باو  
میشد و اتهام او بتعصب و تمرد در رعایت نکردن جانب انصاف  
و حقیقت و نسبت او ببنفص اسلام بحکم « تعرف الاشياء باضدادها »  
بیمورد است چه از قرار معلوم جمعی از نصرانیان مصر هم او را  
بمخروج از دین مسیح و میل قلبی بطرف اسلام منسوب و ملامت  
میکردند . همانا انتقادات وارده و نکته هائی که بحق بر او  
گرفته میشد مرابوط باشتباهانیت که هیچیک از نویسندگان و  
محققین از آن صین نمانده اند و گاهی هم اختلاف سلیقه در ترجیح  
سنای که بنظر دیگری رجحانی ندارد دخیل هست

از سلسله روایات تاریخ اسلام او تا محال چند جلد ترجمه و طبع  
شده است . اینک يك جلد دیگر را نیز آقای رهضانی صاحب  
کتابخانه « شرق » بدست آورده . برای استفاده و مطالعه فارسی  
زبان چاپ میثابند و امید که باقی نیز بهمت ایشان ترجمه و  
نشر شود

این کتاب که نام اصل آن « صلاح الدین و مکائد الحشاشین »  
در ترجمه فارسی « صلاح الدین ابوی و بنگیان » نامیده شده  
است حلقه شانزدهم ازین سلسله است و متضمن است تاریخ  
انقراض خلافت فاطمی مصر بدست صلاح الدین ابوی پسر

نجم‌الدین ابوی‌کردی الاصل و ابتدای سلطنت سلسلهٔ ابوبیده و جنگ  
های صلاح‌الدین مزبور با صلیبیان ( در قرن ششم هجری ) که  
بهین واسطهٔ بیپهلوان جنگهای صلیبی مشهور شده و ضمناً برای  
آنکه خوانندگان را ملالت نیفزاید تاریخ را بصورت داستان  
نکاشته و در حقیقت برآی ترغیب در تاریخ رحمان را وسیله  
کرده است

بازی مقدمه بس است و خوانندگان را از خواندن اصل  
کتاب بیشتر از این فایده عاید میشود

۱۲ مرداد ماه - ۱۳۰۴

مجتبی مینوی تهرانی

سوره تعالی

## فصل اول - قسمتی از تاریخ

روایت ( خانم قبروان ) بدخول مصر در حوزه فاطمیها  
معاذیها سنه ۳۵۸ هجری نزدیک سردار جوهر واقراض دولت  
اخشیدی منتهی گردید و بدین واسطه نیز مملکت مصر از تصرف  
دولت عباسی خارج شد. چه مصر در زمان طولونیهها و اخشیدیها  
با اینکه این دو دولت را در حکمرانی خود استقلالی بود باز در  
نحو رعایت خلیفه عباسی که در بغداد می نشست آند و او  
ایشان را بر امارت آن مملکت متمکن ساخته و خلعت یا فرمان  
حکمرانی برای ایشان از بغداد می فرستادند. چنانچه سلاطین  
عثمانی نسبت با امرای مصر همین رفتار را معمول میداشته اند.  
ولی اداره داخلی حکومت و سایر امورات آن را امراء طولونی  
با اخشیدی مستقلا بدون اینکه به بغداد مراجعه نمایند بحرا  
می داشتند و این کار شبیه بن چیزی است که نویسنده کاتب  
این ایام به استقلال اداری تعبیر می نمایند با تفاوت درجات  
آن استقلال

پس چون مصر در حوزه فاطمی ها داخل شد امورات  
سیاسیه آن تغییر یافته و یک باره استقلال نامه پیدا کرده که

باحدی مراجعه نمی نمود و سیادت و ریاست کسی را جز خلیفه فاطمی که در قاهره مقیم بود اذعان و تصدیق نمی کرد

و این اول مرتبه ایست که مملکت مصر در سیادت و ریاست سیاسیّه خود در دیره اسلامی استقلال یافته . و خلافت عباسی در بغداد بحال خود چنانچه بود برقرار و نیز خلافت اموی در اندلس در بنی مروان ظهور نمود . پس بدین واسطه مهانک اسلامی محل منازعه سه نفر خایفه واقع گردید که هر یک خلافت حقیقی را حق طلق خود دانسته دیگران را غاصب و ناحق می شمرد . و این منازعه میان خلیفه بغداد و خلیفه قاهره به سختی در کار بود . و عماره مخالفت مذهبی نیز مابین آنها بود چه خلافت عباسی سنی و فاطمی شیعه بودند . و این مخالفت در واقع منازعه سیاسی بود که محض تأیید و استحکام ادعای خود دین و مذهب را وسیله و دست آورش خود نموده بودند .

و در ذات فاطمی - اول دولت شیعه بود که ملوک آن به اسم خلفا نامیده شدند ؛ و دولت دیگری نیز از شیعه با آنها معاصر بود در عراق عرب و عجم و فارس که عبارت از دولت بویه باشد ولی این جماعت نه خود را خلفا نامیدند و نه اینکه نژاد خود را بقریش انتساب دادند تا آنکه اهلیت خلافت داشته باشند و نیز تا آنکه خلفای عباسی را غاصب می شمردند آن خلافت را محافظت می نمودند - تا آنکه ریاست و حکومت خود را بر مردم نگهداری نمایند ، و یکی از مقراین آنها بمعز الدوله بویه بعد



از آنکه دولت فاطمی تاسیس یافت پیشنهاد نمود که خلافت را به فاطمی ها یاغیر آنها از اولاد علی و فاطمه انتقال دهد و شاید او نیز بدین کار مایل و قیام می نمود اگر یکی از خواص او بر او اعتراض نمیکرد که ( این رای صحیحی نیست که در پیش گرفته چه امروز زمام اختیار خلیفه را در قبضه داری که تو و یارانت او را غاصب حق میدانید و اگر یاران خود را بقتل او امر نمائی هر اینکه او را میکشند و خویش را مباح میدانند ولی اگر یکی از علوی ها را خلیفه نمائی کسی را خلافت داده که خود و یارانت او را صاحب حق دانسته و صحت خلافتش را اعتقاد خواهید داشت پس اگر آن خلیفه یارانت را بقتل تو امر نماید هر اینکه ترا خواهند کشت و ای از آن نخواهند داشت ) و این بود که معز الدوله از عزم خود بازگشت نمود

خلافت فاطمی ها در مصر استقرار یافت در حالی که خلفای عباسی در بغداد و اتباع سنی مذهب آنها در اطراف عالم صحت انتساب ایشان را بفاطمه زهرا منکر بودند ولی آن جماعت را بدان مطلب اعتنائی نبود ، بلکه تأیید و استحکام دولت و سلطان خود را بشمشیر و هوشیاری قرار داده بودند خاصه در ابتدای تاسیس آن و چون سردار جوهر شهر قاهره را با-معز الدین الله بنا نموده و معز از قبروان بدان مملکت انتقال فرمود در روز ورودش عموم اهل فسطاط او را استقبال کرده و اشراف و بزرگان مملکت ملاقاتش نموده و در آن میانه عبد الله ابن طباطبا که

یکی از شرفای مصر و از مشاهیر آن سامان بود اورا بکثرت که آقای ما پچه کس التساب می جوید . معز کسفت بزودی مجلسی تشکیل داده وشمارا بدان دعوت خواهیم نمود و نژاد واسب خودرا بیان خواهیم فرمود

پس چون معز در عمارت خود استقرار یافت مجلس عامی فراهم ساخته وتمام اشراف و زرکان مصر را در آن مجلس دعوت نمود . و چون همگی حاضر آمدند از ایشان پرسید که آیا دیگر کسی از رؤسا و اشراف شما باقی مانده است که در اینجا حاضر نشده باشد گفتند نه . هرکس که اعتباری داشته آمده است . پس معز شمشیر خودرا تائیمه آن از نیام بیرون کشیده و گفت این نژاد من است . وانگاه مسکوک طلالی بسیاری بر ایشان نثار کرده و فرمود این هم حسب من . پس تمام حاضرین بیکزمان آواز برآوردند که شنیدیم وفومان بردار هستیم پس یازده نفر از سلاطه مزبوره در مصر بخلافت نشسته و

یکی پس از دیگری حکمرانی نمودند ، و مدت حکومت ایشان تقریباً دو بیست سال واندی میباشد و از سنه ۳۵۸ تا سنه ۶۷۷ هجری که اول شخص آنها المعزالدین الله بوده و آخرین ایشان المعاضدالدین الله است ، و زمان این دولت را از حبس تسلط صاحبان اقتدار و نفوذ برآن میتوان به سه دوره تقسیم نمود بدین ترتیب : که در ابتدای امر طوایف عرب و بربر با هم متفق شده و آنرا تاسیس و ایجاد کردند و این طوایف همانهایی بودند که

در خدمت سردار جوهر بفتح مصر نائل شده و مدتها اقتدار و نفوذ سیاسی میانه این دو عنصر مشترك بود؛ پس آن نفوذ و اقتدار بطایفه بربر اختصاص یافته و از ایشان به جماعت ترك منتقل گردید چنانچه در دولت عباسی نیز این انتقال وجود یافته و از عرب بفارس و از آنها بترك رسید

و سبب ازدیاد جماعت ترك در مصر این بود که چون خلیفه الحاکم بامر الله بمرد و پسرش الظاهر لاعزاز دین الله بجایش نشست سنه ۴۱۱ هجری بعیش و عشرت اشتغال داشته و از امور مملکداری تغافل مینمود و بجماعت ترك مایل گردیده و آنها را از هر جانب بمصر جلب میکرد پس بدین واسطه شأن و مراتب طایفه بربر تنزل یافته و همچنان روی با انحطاط و پستی میرفت تا نزدیک شد که یکباره از هم منلاشی و نابود گردد و چون بعد از الظاهر خلافت بپسرش المستنصر رسید سنه ۴۲۷ هجری مادرش که کنیز سیاه بود و نفوذی مالا کلام در امور دولتی داشت عده بسیاری از هم نژادان خود در جرگه لشکریان پسرش داخل نمود تا آنکه شماره آنها بهزار نفر بنده سیاه رسید ولی پسرش رفتار پدر را سرمشق خود نموده و بر عده اترک میافزود و این دو طایفه در پیشرفت نفوذ خود با یکدیگر همچشمی و مسابقت پرداخته و عاقبت این همچشمی بجذالی سخت منجر گردید چنان جدالی که مصر از آن خسته شده و خلیفه نیز بناچار از صاحب شام استمداد نمود تا شاید بدانعامل خالمه دهد پس صاحب شام نیز امیر

الجبوش بدر الجمالی را که ارمی ژاد و مسلمان شده بود با سیاهی جرار بمصر فرستاد. و او نیز جمعی از رجال دولت را بکشت و لشکری از ارمی رترك در آنجا برقرار نمود و از آن زمان طایفه بربر انحطاط یافته و از جمله رعایا و بزرگان بشمار آمدند و بعد از آنکه از آبرومندان و بزرگان دولت محسوب میشدند دیگر ایشانرا جاه و منزلتی در دستگاه دولتی نبود و در آن اثنا نیز دولت سلاجقه در مشرق تاسیس یافته و بر عراق و فارس غلبه نموده و دولت بوهی منقرض گردیده و امر شیعه در این حدود سستی پذیرفته بود. و سلاجقه مهالیک و سرداران (انابکها) خود را بر ولایات حکمران نموده و هر يك از ایشان در حکومت خود استقلال یافتند و از جمله ایشان نورالدین زنگی بود که در شام مستقل گردید. و در جزو سرداران نورالدین جماعتی از شجاعان طایفه اکراد مستخدم بودند و از جمله ایشان مجیم الدین ایوب و برادرش اسدالدین شیرکوه بودند که در خدمت نورالدین منزلتی رفیع و رتبتی منیع را نایل آمده بودند. و خلافت مصر در سنه ۵۵۶ هجری به العاضد الدین الله ابن یوسف رسیده و این خلیفه بسی سست رای و ضعیف العقل بود؛ و امراء و وزرا بر او غالب آمده و در پیشرفت نفوذ خود با یکدیگر مهم چشمی اقدام کرده و رفته رفته فشار ایشان مملکت را خراب و رعیت را فقیر و بی چیز نموده و خلیفه نیز چاره کار را توانا بود

واز جمله کسانی که قنظار و نفوذ خود را طالب و فرمانبرداري ديگران را ارغاب بود زيری بود. موسوم به شاور که بعد از مدتی زد و خورد که با همکاران خود نمود عاقبت الامر مغلوب و مقهور گردیده و بخدمت نورالدين زکری شتافته و از او در اضمحلال بسکی از وزرا که با او در امر وزارت همچشمي میکرد استمداد نمود. و نورالدين هم اين فرصت را غنيمت شمرده و براي تصرف و قبضه نمودن مملکت مصر اسدالدين شيرکوه را بهمراهی جمعی از مهالیک خود بگمک و امداد او روانه و مامور داشت؛ و اسدالدين بمصر آمده و امر وزارت را بر شاور مختص و مستقر گردانیده او نیز برعهده گرفت که يك ثلث از خرج مصر را برای نورالدين بشام ارسال داند.

و در اين اثنا جنک صليبي ( جنکی بوده است که ميان مسيحيان و مسلمانان وقوع يافته و مدتها در کار بوده است ) اشتداد يافته و مداخله نورالدين در امورات مصر زياد شد. و در اين وقت اسدالدين بنيابت او در مصر متوقف و برابر زاده اش يوسف بن نجمالدين که صلاحالدين ابوی مشهور و معروف باشد با او همراه بود؛ و اسدالدين شيرکوه در مصر سنه ۵۶۴ وفات نمود و صلاحالدين بجای او رتبه نيابت يافت و به نام وزير موسوم گردید.

پس صلاحالدين رتبه وزارت و نيابت خود را دست آویز نموده و برای استقلال خود در سلطنت مصر دست و پا میکند.

این مطلب همانست که شرح و بسط آن در اثناء این روایت  
ثبت شده است

## فصل ۲: موکب خلیفه عاضد

برخیز ای برادر . . . آیا از خواب سیر نشده؟ و حال  
آنکه شهر را آشوب و غوغا فرو گرفته و مردم شهر سستی می  
دواد. برخیز و با خر خود بگریز

کجا بروم؟ و چه شده است؟ آیا قاهره را هم مانند  
شهر فسطاط آتش زدند؛ یا اینکه مالیات جدیدی بر ما تحمیل  
خواهند نمود، تمام ایستگاههای قاهره را گذاشته و خر خود را  
بدینجا آوردم که بیرون باب الفتح است تا از تعدیات ایشان و  
تعدیهای این جماعت ترك و اکراد نجات یابم و . .

ساکت شو ای عمر که بدرستی که این جماعت اکراد مردمانی  
نیکویند و هر خوبی که ما میرسد از آنهاست . . آیا فراموش کرده  
غذاهائی را که پیش از آمدن اینها متحمل میشدیم، بخدی  
که کسی از ما حرکت نمیگرد مگر بر او مالیاتی می بستند و چه  
کس جسارت آنرا داشت که اسم اما بکر و عمر رضی لله عنهما را  
بر زبان آورد

راست میگرفتی . . بدرستی که پدر و مادر من پشیمان  
شدند از اینکه مرا باین اسم نامیدند . . و اکنون چه پیش  
آمده است ای عمو حسن، آیا توانا هستیم که بر خود جنبشی

دهیم ، لها نو بمن میگوئی که . رخیز و با خر خود بگریز این  
را بتو گفتم . برای آنکه خلیفه العاضد الدین الله از قصر خود  
با کوبه شایانی خارج شده و البته جماعتی از اترک و غیر آنها  
هم او را متابعت خواهند نمود . و بسا میشود که یکی از آنها  
دست نمادی . ز تو دراز کرده و خرت را گرفته سوار شود و  
شاید هم دیگر آنرا بتو باز نگرداند

خلیفه از قصر خود بیرون می آید ! ما کجا و قصر او کجا  
است . ما بیرون دروازه قاهره میباشیم - خلیفه اینجا خواهد آمد  
و . نزدی از همین باب الفتوح خارج میشود

از این در بیرون میاید ، بکجا میروید - بیرون می آید تا  
نجم الدین ایوب را استقبال نماید

خلیفه از شهر خارج میشود . برای پیشبازی نجم الدین ،  
مگر این نجم الدین کیست ، این نجم الدین پدر وزیر صلاح الدین  
یوسف است که از شام بدیدن پسر خود آمده است .

خدا خدا ای دنیا . . خلیفه امیر المؤمنین پسر دختر  
پیغمبر و سایه خدا . بر زمین از قصر خود بیرون شهر می آید تا  
پدر وزیر خود را استقبال نماید - کی بوده که خلفای فاطمی  
بچنین کاری اقدام نمایند ای عمو حسن -

احوال دنیا تغییر کرده است ای زادر من . بدرستی که  
خلیفه را جز اسمی از خلافت باقی نمانده . و هر چه هست با  
این مرد کردی است . . بیچاره عاضد

بیچاره چرا که او باشد . بلکه ما بیچاره ایم و ممکن است این کردی از او بهتر و خوش رفتارتر باشد - کردی بهتر از خلیفه باشد نه . .

و ما از این حکام چه خواهد رسید بدستی که این جنایت محض آنکه در باره ما استبداد خود را بکار برند بایکدیگر خصومت میورزند و میرا چه اهمیت دارد که حاکم من کرد باشد یا عرب یا هندی بلیکم من حاکمی را طالب هستم که بر من متمدن و ظلم روا ندارد تند برو ؟

ساکت باش که دارند می آیند ؟ مگر صدای بوقها و سنجها را نمیشنوی ؟ زود خرت را در جایی پنهان کن و بیا - لان میروم و زود بر میگردم تا موکب خلیفه را تماشا کنم . . از روزی که بدینجا آمده بودم آرزو مند چنین روزی بودم . چقدر تعریف این موکب را شنیده ام که چگونه سوارها اطراف آن را گرفته و چه لباسهای فاخر و جواهر و حریر بر تن و بر خلیفه میباشد و . . .

من در انتظار تو هستم . . تعجیل کن ای عمر نه . نه . بهتر این است که تو نیز با من بیایی تا این خرت را در این خانه جا داده و خود بر سطح بام رویم که هم بهتر تماشا کنیم و هم از خطر دور خواهیم بود

بسیار خوب . . بیا برویم ما اکنون که بر این بام



هستیم بهتر تماشای موکب را می نمایم  
موکب اکنون از قصر بیرون میاید . . . و پس از اندک  
زمانی مان دوازده باب الفتح میرسد و ما آنها را در حاتی که  
از دوازده خارج میشوند تماشا خواهیم نمود . . . آیا هیاهوی  
مردم و آوازم اسبها و صدای لجام آنها را نمیشنوی ؟

چرا می شنوم و میترسم که دچار خطری شوم - نه خطری  
نیست . . . می بینیم که از خیال خودت مهربانی

ترمن خورده مکیر ای عمو حسن . . . مار گرفته از ریسبان  
سیاه و سفید میترسد و این لشکریان هیچوقت بچنین دستگاہی  
حرکت نکرده اند مگر اینکه ما را دستخوش تعدیات خود نموده  
و چهار پایان ما را گرفته اند . . . موکب خلیفه رسید ، نگاه کن بین  
که در خیابان داخلی عمارت در حرکت است

می بینم ؛ می بینم عاظمهای زرنگاری را که در هوا بتموج  
در آمده و اسبهای که شبیه میکشند و نیزه هائی که میدرخشند  
و شمشیر هائی که برق میزنند و خیابان را که کثرت جمعیت در  
آن مانند لیل در موقع سیلاب موج میزند . با حفیظ ؛ شکر می  
کنم ترا ای عمو حسن . بر این تماشا که بمن دادی . . . اکنون من  
بگو که کدام يك از این اشخاص که از در وانه بیرون میایند  
خلیفه هستند . آیا خلیفه همانست که بر آن اسب اشهب - وارا است  
و لباس کتان نازک پوشیده ؟

بنظر میرسد که او در مدت عمرت هیچیک از رجال دولت

واندیده . . . از این گونه اشخاص در مقدمهٔ موکب خلیفه زیاد هستند . و یا کآن میکنی که خلیفه لباس کتَن پیوشد این یکی از اتباع اوست . و جماعتی را که در مقدمهٔ موکب می بینی امرا و اولاد ایشان و رؤسای سپاهیان او میباشند و بعد از آنها نیزه داران و طوق داران هستند تا آخر که تمام آنها از بزرگترین رجال دولت محسوب اند . نگاه کن و بین که چه لباسهای فاخری پوشیده اند که چشمه‌ها را خیره میسازند و زینهای مفضض اسبها را تماشا کن که چقدر پاکیزه است و بر غلامهایی که در رکاب ایشان روانند نظر کن و بین که چه اندازه خوش لباس و خوش اندام میباشند . . . و تمام اینها را که می بینی نسبت بموکب خلیفه هیچ نمانش ندارد . بین . . . بین این موکب خلیفه است نزدیک آن سایبان سایبان که موکب را پوشانیده و چیزی از آن دیده میشود . مگر اینکه همان اسب خلیفه را می بینم و علمهایی که از اطراف آن را فرو گرفته و سوارهایی که در بهلوی آن اسب می‌راندند اینها کیانند ؟

این قدر عجله مکن . بدرستی که موکب آهسته حرکت می کند و منم هر چیزی را برای تو شرح میدم - آیا اسب خلیفه را می بینی ؟ ارا خوب تماشا کن و بین که زینش از دیبای احمر ساخته شده و با طلا زینت یافته است و اگر قریوس زین را بدقت نظر کنی می بینی که با سنگهای گرانبها ترصیع

نموده اند • و گردن بند اسب نیز از طلا است و اگر بتوانی  
باهای آنرا ببینی خواهی دید که خلخالهای طلا در آن کرده اند •  
و قیمت اسباب و زیور هر يك از این اسبها را بهزار دینار تقویم  
می نمایند • و هم چنین است اسبهای وزرا و امرا که در اصل  
تمام آنها را خلیفه در اعیاد بوزرا و امرای دولت انعام فرموده است  
گوارا باد تو را ای عمو حسن، ناچار تو نیز بر این اسب  
ها سوار شده و بدان محظوظ گردیده ای چه تو از مستخدمین قصر  
بزرگ میباشی.

من بسی چیزها دیده و حفظها کرده ام ای پسر من که  
تزدیک است تمام آنها را فراموش نمانم • و بالذاته اسبهای مرصع  
و زرین دیده ام که عقل از آن ها حیران میماند • تا چه رسد به  
لباهای خلیفه که میپوشید؟ باین سائبان نظر کن بین که آنرا  
بشکل هرم ساخته اند • و آن از دیبای کبود است که گون است و  
لباس خلیفه نیز بهمین رنگ است • و اگر رنگ سائبان قرمز  
بود البته او نیز لباس قرمز میپوشید • و بین هلالهای طلایی را  
که از اطراف سائبان او بسته و چربهای آنرا که با طلا پوشیده شده  
است • و بالای سائبانرا نگاه کن که گوی بزرگی از طلا بر  
ان نصب نموده و بالای آن گوی کوچکی است که بجواهرهای قیمتی  
مرصع کرده اند - درخشمندی آنها را بین که چگونه دیده ها  
را خیره میسازد

صباح • • • ولی من حامل سائبانرا نمی بینم • • • و چگونه

انرا با این همه سنگینی حمل مینماید؟

سایبان بر نیزه بلندی نصب شده و حامل آن که سوار و پهلوی مرکب خلیفه است میراند آن را بدست گرفته و ته آن نیزه را در قریوس زمین جای داده و مواظب است که آن را بسختی که آفتاب تابان و نمایان است نگاهدارد تا اشعه آن بر خلیفه بتابد

اگر شعاع آفتاب بر خلیفه بتابد چه خواهد شد؟!؟! من سر خلیفه را دیدم چه حامل سایبان قدری کنار رفته است. ای خدا این چیست که بر سر خلیفه درخشاست

### فصل ۳: عاضد و صلاح الدین

مهلت بده تا حرف خود را تمام کنیم. . . . . عمامه خلیفه را ببین که رنگش سفید و بیضی نکل است و بالای آن روی پیشانی هلالی است از یاقوت احمر که مانند آن در تمام دنیا پیدا نمیشود و در وسط هلال کوهر بزرگ مشهوری است که آنرا بقیمته میگویند و قیمت ندارد و وزن آن هفت صرم و وزن تمام هلال یازده مثقال است و دور بقیعه يك لولسه زمرد ذبابی نصب شده که بسی ارزش دارد

یا حفیظ! یا حفیظ! آیا اینگونه جواهرات بدون فائده در دست اینمرد باشد و حال آنکه رعایای او نیز گرسنگی فریادشان بنامان میرسد و همی بظلم و ستم هر چه در دست دارند از

آنها میگیرند؟ آه ای عمو حسن که دل من از این منظر  
بدرد آمد

ساعت شوای پیتز مرد که تمام نعمتها از جانب خدا است  
که بهر که میخواهد عطا میفرماید . . و شاید اگر تو بر درد  
دل این خلیفه مطلع شوی هر آینه بر او از داشتن این جواهر  
ها رشک نمیری . . ما را اکنون چه کار این کارها است .  
باشو . آیا آن سواری را که در سمت چپ خلیفه اسب میراند  
و دستمال سفیدی در دست دارد می بینی ؟

ای می بینم . مگر در این دستمال چیست ؟ در این دست  
مال دوات کرانبهائی است که از اشیاء عجیبه دنیا محسوب  
است و آنرا از طلا ساخته و مرجان مرصع شده است ، بسمت  
دیگر خلیفه نگاه کن و آن سوار را ببین که شمشیر خلیفه را در  
دست گرفته . غلاف این تهاما از طلا و بجواهر های گوناگون  
مرصع شده و حامل آنرا ( حامل ایف ) مینامند و رتبه اش  
عالی و در بین رجال دوات بسی معتبر و با اقتدار میباشد .  
و اطراف اسب خلیفه را نگاه کن که چندین جوانان ماهر و آن  
را احاطه کرده و هر يك حاملهای رنگین انداخته و شمشیر های  
مذهب بر کمر بسته و حربه های گوناگون در دست دارند . و  
پیشروی اسب را ببین که محض احترام خالی گذاشته و مسافت  
بسیاری را حریم قرار داده و کسی در آن دیده نمیشود . و نزدیک  
کردن اسب را تهاشا کن که ذراتر صقلی در دو سمت آن پیاده

میروند و هر يك مكس یران بلندی مانند نخل بدست دارند تا  
اگر چیزی از هوا فرود آید آنرا دفع و رفع نمایند  
من سوار بر کواری را می بینم که در سمت چپ مرکب  
آمد و شد میکند و اسر و نهی مینماید . این کیست ؟  
این والی قاهره است که محافظت مرکب بعهده او واگذار  
و حرکت آنرا مواظب است تا از ازدحام مردم زحمت نبیند .  
بین اشخاصی که در عقب اسب خلیفه در حرکت میباشند .  
اینها جمعی از جوانان هستند که به ( غلامان رکاب ) معروفند  
و بجای شمشیر های کج که معمول است این جوانان شمشیر های  
راست و کوتاه که صیقلی و طلا اندود است حمایل میکنند . و  
دبوسهائی که سر آنها مدور و دنداندار است بدست گرفته  
و بعضی از ایشان عمود های آهنین حمل کرده و حمل لواء حمد  
که مخصوص خلیفه است . این جماعت اختصاص دارد و اطراف  
آن ۲۱ رایت دیگر هست که با ابریشم رنگین بر پرده های آنها  
این عبارت را قلاب دوزی کرده اند ( نصر من لله وفتح قریب )  
آیا آنرا بخوانده ؟

عمر خندیده و گفت من چگونه میتوانم بخوانم ؟ زیرا که  
پدر و مادرم مرا در مدرسه از هر نفرستادند محض آنکه تعالیمات  
آنجا بدستور شیعه است و پدر و مادر من هم سنی بودند . عمو  
حسن کلام او را قطع کرده و گفت اکنون میتوانی که تعلیم  
بگیری زیرا که صلاح الدین تعلیم را در آن مدرسه عمومی نموده .

و از هر مذهبی دو آنجا تدریس مینمایند .

عمر گفت درك ابن نعمت دیگر . بر من دشوار است و آیا بعد از چهل سالگی میتوان تعلیم گرفت . اینکار را برای اولاد خود میکذاریم . این کیدت که می بینم ؟ که موکبش از هیچ بابت کمتر از موکب خلیفه نیست و لباس او را می بینم که از لباس خلیفه گرانبها تر است .

این شخص ای رادر صلاح الدین وزیر است و این لباس را که در بر دارد خلعت پادشاهی است که این خلیفه در سه سال پیش با وانعام فرموده است . و آن چنانچه می بینی عمامه صفیدی است از بافته های شهر « تنلیس » که اطراف آن ماهفتول طلا مطرز گردیده و قبایش نیز از دیبای شامی است که بطلا نظریز شده . و هم چنین جعبه که بر دوش دارد و طلیسانی که بر روی آن پوشیده است بطلا مطرز است . و گردنش را نگاه کن آیا آن کردن بند را می بینی ؟ تمام آن از جواهر های گرانبها است که ده هزار دینار ارزش دارد . و شمشیرش را که حایل کرده بین که قیمت زینت آن به پنج هزار دینار می رسد . و اسبش هم هشت هزار دینار می ارزد . و بران زینی است مذهب و قریوس آن نیز از طلا و بیکصد دانه جواهر ترصیع شده . و دست دیبای آن اسب را که خلخالهای مرصع دارد نهاشا کن و نیم تاج طلای مرصعی که بر سرش قرار داده اند بین . این صلاح الدین است . . و منظرش را بین که از منظر

خلیفه مهیب تر است . نگاه کن و بین که چگونه با هیبت است و چگونه آثار شجاعت و دلوری در صورتش آشکار است که احدی او را نمی بیند مگر اینکه از او ترسیده و احترامش خواهد نمود . و حق را باید گفت که امروزه راق و فتو امور تماما با او است و همان یگنفر امر و نهی کننده است و بس . چنانچه بتو گفتیم . و جماعتی که اطراف مرکبش را گرفته اند بین . این جوانان معروفند به (جوانان زرهپوش) و از دلاوران بشمار میروند و آنها را بر ای محافظت خود اختیار نموده و صدها نفر هستند که همیشه در موقع سواری همراه و اطراف او را حلقه وار فرو میگیرند و پیشروی او را نگاه کن که مانند پیشروی مرکب خلیفه گشاده و خالی از انسان است . و بین که پشت سرش طبالها و نقاره چیهامی آیند و چنان طبل و سنج و مزمار میزنند که صدای آنها بیابان را فرو گرفته است . و پشت سر موکب وزیر - سواری است که نیزه خلیفه را حمل مینماید و آن نیزه ظریفی است که غلافش مروارید دوز و سر نیزه کوچک طلا اندودی دارد و نیز با او پیری است که میگوبند -

پیر حمزة بن عبدالمطلب است رضي الله عنه

عمر خردکچی - در حاجتی که وحشت او را فرو گرفته بود - سخنان دوست خود را عمو حسن استماع مینمود و همینکه شنید که گفت (پیر حمزه) بکه خورده و گفت پیر حمزه ا حمزة بن عبدالمطلب عم پیغمبر صلعم



گفت: بلی اینطور میگویند و اکنون وقت آن رسیده که تعریف موکب را برای تو باختصار بیان نمایم چه هنوز موکب دنباله دارد . . . پشت سر موکب وزیر را تنها کن و فرقه های سپاهیان را بین که دسته دسته می آیند و از چهار هزار نفر بیشتر اند . و بعد از آنها علمدار زیادی نمایان هستند که با جمعیت بسیاری از سپاهیان مختلف الجنس از اوهنی و ترک و دیلم و غیر آنها در ساقه موکب قرار گرفته و رهسپارند . عمر گفت ترا خدا الکی صبر کن و بمن بگو این سواری که لباس فاخر پوشیده و در پهلوی صلاح الدین اسب میراند کیست و چه کاره است ؟

گفت: این یکی از خواص رجال اوست و سوار بسیار شجاع و دلادری است که صلاح الدین او را بسی دوست میدارد و تاب جدائیش را ندارد و رسمش عبادت دین است

خرکچی از شنیدن این سخن یکه خرورده و گفت چه شده است که این جماعت بسمی نامیده نشده اند مگر اینکه آنرا بدین نسبت داده اند این سه نفراند که برای من نام بردی نور الدین و صلاح الدین و نجم الدین و این یکی هم عباد الدین میباشد

عمو حسن گفت این رسم و عادت ایشان است در نام گذاری خود - ها موکب تمام شد و آنرا هم برای تو تعریف کردم اکنون مرا مرخص میکنی تا بروم ؟

گفت سلامت • خداوند خیر و ایکی تو را زیاد کند • و  
مردو رفتند

این بود شرح موکب خلیفه عاضد که آنرا باختصار مذکور  
داشتیم تا خوانندگان ملال نیابند

موکب بدین صورت برقت و مردم - سواره و پیاده در دنبالش  
روان بودند و جمع دیگر نیز بر پشت باها و غرفه ها و ایوانها  
ایستاده و بنماشای آن میپرداختند در حالتی که غبار فضا را گرفته  
و آنها را از چشمها پوشانیده و بر سر و دوش عا برین نشسته  
بود • و هیچ دختر و پسری نماند مگر آنکه از خاله بگوچه آمد  
با تریام خانه رفت تا آنموکب را تماشا نماید و اشخاص بی خبر  
و ساده لوح استقبال خایفه را از آن کردی عجب دانسته و بشکفت  
آلدر بودند ولی آنکس که از ضعف امر خلافت مستحضر بود  
آنرا اهمیت لمیداد

## فصل ۴ : ایوان طلا

موکب هم چنان بدقت تا به مسجد تبر رسید ( در آخر  
حسینیه ) و در اینجا جمعی از مستخدمین رسیده و قرب قدوم  
نجم الدین را مرده دادند و در آنحال خود او نیز بیامد و همینکه  
نجم الدین با خلیفه مقابل شد عرض احترام او پیاده شده و همراهانش  
نیز که از جمله برادرش شمس الدین بود پیاده گردیدند و همچنین  
صلاح الدین با احترام پدر از اسب فرود آمده دستش را ببوسید و

نجم الدین نیز روی او را بوسه داده و از رؤیت آن موبک و خلاع فاخره که برتن و برپسرش بود خودداری نتوانسته و از خوشحالی بگریه درآمد و نعمتهای الهی را سیاس بگفت و نجم الدین سردی عاقل و مدبر بود پس آنکاه بر دست خلیفه افتاده و آن را ببوسید و از اکرام های او اظهار امتنان نموده و خلیفه نیز که هم چنان سواره ایستاده بود او را به مهر بانی جواب میگفت

و بعد از سلام و اکرام و اداء تعارفات رسمیه موبک بهمان جلال بسمت قصر بازگشت نمود . و نجم لدین سوار شده و باصلاح- الدین و عماد الدین آن جوان دلوری که ذکرش گذشت به صحبت مشغول شدند . و به زبان کردی که احدی از رجال خلیفه آن را نمی دانست با هم حرف میزدند . و گفتگوی آنها بیشتر در باره اووالدین صاحب شام و خلیفه عاضد صاحب مصر بود

اما خلیفه عاضد - پس اگر باو نزدیک میشدی و درزیر سایه بان او را میدیدی و در چشم هایش نفرس می نمودی هرآینه او را محزون و چشمش را اشک آلود مشاهده میکردی . و اگر گوش خود را فرا میداشتی البته صدای طپش سختی که بردل او از غصه و اندوه عارض شده بود می شنیدی . که باید برای اکرام و احترام مردی که از او تر زلدکانی خود می ترسید چنانچه تر منصب خود نیز از و خائف بود در چنان موآبی از

روی اجبار و اضطرار بیرون آید . ولی خود را درخوش رفتاری و مماشات با او محبور دیده و بدین جهت خشم خود را فرو خورده و استقبال پندرش را اقدام نمود . و این کار بر دل او گرانتر از تمام سختی ها و گرسنگی و برهنه گیها بود . و شاید در آن حال تمنا مینمود که کاش یکی از رعایا و عوام الناس بود و بچنین زحمتی دچار نمیگردید

مؤکب پیش از غروب آفتاب بقصر کبیر شرقی واصل گردید ، و این قصر عبارت بود از يك عده قصرها و عمارتهای عالی که هر يك از دیگری مفروز و ممتاز بوده و اسم مخصوصی داشته و شماره آنها از ده متجاوز بود . و از جمله آنها قصر زمرد و قصر مظفر و قصر اقبال و قصر بحر و قصر حریم و قصر شوکت و عمارت وزارتخانه و مهتابخانه و ضرابخانه و مخزن عهد نامه ها و کتابخانه و تربیتخانه اطفال و غیر آنها بشمار میرفت . و مجموع این عمارات و بنا ها به قصر کبیر شرقی موسوم بود . چنانچه قصر های عبد الحمید را در آستانه ( اسلامبول ) که هر يك اسمی مخصوص داشتند مجموعاً قصر بلدوز می نامیدند

و موضع آن قصر اکنون در شرقی و شمالی قاهره قدیم و میانه مدرسه از هر دروازه باب الفتوح واقع و سرای خلیلی و بیت القاضی و جهالیه و محاسین در آن محل تعمیر گردیده است و سبب تسمیه این قصر بشرقی برای این بوده که از قصر دیگر

که در سمت غربی آن واقع و میانه آنها ساحت وسیعی موسوم به میدان القصرین بود ممتاز باشد . و پشت قصر غربی در طرف مغرب زهنگاه نزدیکی که آنرا باغ کافوری میگویند واقع و خلیج قاهره از جانب غربی آنرا محدود میساخت و بر کنار این خلیج زهت گاههای عدیده خلفای فاطمی ساخته و آباد نموده بودند .

و از جمله بناهای قصر کبیر شرقی بنائاتی بود موسوم به قصر الذهب که خلیفه در روزهای دروشنبه و پنجشنبه در آنجا نشسته و درباری هم تشکیل می یافت - پس موکب خلیفه نزد این عمارت بایستاد ، و خلیفه پیاده شده و داخل ایوان پذیرائی که به ( قاعة الذهب - ایوان طلا ) موسوم بود گردید از دری که آنرا [ باب الذهب - در طلا ] مینامیدند در صدر این ایوان تختی از طلا نهاده بودند که وزن آن هزار ها متقال میرسید و اطراف آنرا پرده که با مقبول طلا مطرز شده و به ۵۶۰ قطعه جواهر گوناگون قیمتی ترصیع یافته بود احاطه نموده و بالای تخت چتری از طلا که سی هزار متقال و زینش میشد قرار داده بودند . و تمام دیوارهای این ایوان با پرده های دیبای مزینش پوشیده شده . و هرکس که بدانجا داخل گردیده و مبل و امباب آنرا میدیدد گمان میکرد که خواب میبیند خاصه اگر نظر بجواهر های درخشانی که بر عمایه خلیفه منصوب بود می نمود خلیفه داخل ایران شده و بر تخت مزبور بنست . و

پس از آن صلاح الدین وزیر نیز وازد گردیده و در بجائی که  
بخواست اختصاص داشت قرار بگرفت . و دیگر احدی را در آن  
روز اجازه ورود بدانجا ندادند چه آن جلسه را باکرام و احترام  
نجم الدین مخصوص داشته بودند . پس خلیفه در بابت باشی  
خود را امر فرمود تا نجم الدین را استقبال نموده و بدانجا واردش نماید  
و نجم الدین مردی خوش منظر و با هیبت بود و چون رخلیفه  
وارد شد هیمنه و بزرگواری او در دلش جایگیر شده بجلوسش  
اشاره نمود و ترحیمش فرمود پس نجم الدین بادب و احترام  
تمام بنشست . و عادت چنان بود که هرگاه وزیر بر خلیفه  
فاطمی وارد میشد دست و پای خلیفه را مینوسید ولی در این  
موقع صلاح الدین بدینکار اقدام نکرده و پدر خود را نیز  
نگذاشت تا آنعمل را بجا آورد و خلیفه نیز از این کار  
استغرابی نداشت .

واز جمله حاضرین آن ابوان پیر مردی میانه قامت ولاغر  
اندام و رنگ پریده بود که در محل جلوس اقارب خلیفه نشسته  
و چنان می نمود که میخواهد خود را از انظار دیگران پوشیده  
دارد و حضورش را کسی نداند . ولی صلاح الدین او را دیده  
و از محل جلوسش بدانت که باید بکی از امرا باشد اگر چه  
او را پیش از آن ندیده بود

و چون هر يك از حاضرین در مقام خود قرار گرفتند -  
عاضد ابتدا بکلام نمود . و او در آنوقت جوانی بود بیست

و یکساله چه بازده ساله بود که با او بخلافت بیعت نمودند ( سنه ۵۵۶ هجری ) و اکنون نیز ده سال از مدت خلافتش گذشته بود . ولی هرکس که او را در این وقت میدید او را مردی چهل ساله مبینداشت از شدت غصه و اندوهی که بر او وارد شده و صد مانی را که متحمل شده بود . و هیچوقتی نظرش به صلاح الدین نمی افتاد مگر آنکه از کمک خواستن و یاری طلبیدن از نور الدین زنی صاحب شام پشیمان میکردید

## فصل - ۵

### دروئی و مدارا

بس چون آن جماعت در مکان خود قرار گرفتند - خلیفه بسوی نجم الدین نگر بسته و گفت امید است که سردار نجم الدین از این مسافرت خسته نشده باشد .

گفت : هرگز ای آقای من . بدرستی که در نهایت راحتی سفر نمودم خاصه که شرف بدیدار حضرت امام اعزه الله هرگونه زحمت و تعب را بزمن آسان مینمود .

و خلیفه از روی اجبار تبسمی فرموده و گفت اهلا و سهلا بشما که بسی خوش آمدید و بخیر و خوبی تزل اجلال فرمودید .

و من ضربدار باشی را فرموده ام تا منظره اللواؤ ( غرقه

مرورید ) را برای سکونت شما آماده سازد و این منظره بهترین قصر های ما و بلکه یکی از منزهات دنیا میباشد . و امید است که در آنجا راحت اندر باشید .

پس نجم الدین در جای خود . مادی تمام نشسته و با احترامی شایان بستایش و سپاسگذاری خلیفه اقدام نموده . و در آن حال صلاح الدین بسخن در آمده گفت بدرستی که اقدام آقایم حضرت امام در خروج برای ملاقات پدرم نعمت و احسانی است که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد . و ما در هر کجا باشیم طول عمر و دوام زندگانی او را از درگاه جناب احدیت مسئلت مینماییم .

و خلیفه چانه خود را . با انگشت سیاه بخارانید و عصای خلافت را که . بر سادۀ در پهلوی او بود . برداشته و به تماشای آن مشغول گردید . و آنکاه سرفه کرده و بسوی نجم الدین ملتفت شده گفت چگونه بود حال دوست ما اتابک اورالدین وقتی که از او مفارقت نمودی ؟

نجم الدین بحال ملاطفت و بزرگواری جواب داد ( حالش پس نیکو بود و سلام بسیار و دوستی بی اندازه خود را رای آقای ما العاضد حفظ الله بتوسط من ارسال داشته و همزه او را بطول بقا و دوام سلامتی دعا گو میباشد

گفت من از دوستی و صداقت او بسی مسرور و خوشحالم و دوام آن را امیدوار میباشم .



گفت این کار برای او شرافت بزرگی است و مرا مخصوصاً تکلیف نمود تا بحضرت خلیفه اعزه الله تبلیغ دارم که او و پاهایش تماماً در خدمتگذاری خلیفه حاضر و مهیا میباشند ... محض نصرت و باری حق.

معاذ از این سخن دلتنگ شده و دلش بدر آمد چه بسبب جهانی را که بر او وارد آمد. بود متذکر گردیده و آن عبارت بود از استفسار و استمداد از نور الدین. لکن نخویش دل داده و کظم غیظ فرموده و بسوی محم لدین ملتفت شده گفت مکرر ما را باری نموده خدایش نخویش پاداش دهد و لی اکنون وجود پسر شما ملک ناصر ما را از استنصار کفایت مینماید. و صلاح الدین اشاره نمود

محم الدین گفت به درستی که پسر من یکی از بندگان شما محسوب است ای آقا. و البته در خدمتگذاری و امداد شما ذره فروگذاری نخواهد نمود.

پس معاذ در اینوقت دست برده و عقد جواهری را که بر کردن داشت و بگردن بند صلاح الدین شبیه بود در آورده و بسمت محم الدین پیش برده و متبسمانه گفت این را بشما هدیه میکنم ای سردار شجاع تا این ملاقات و دیدار را مایه تذکر باشد. و چنان شایسته و سزاوار میبینم که شما را بعد از این بلقب الملك الافضل مخاطب ساخته و نزدی تحف و هدایای شایانی برای تشریفات قدومت بمنظره لؤلؤ خواهیم فرستاد. و نیز اقطاع و اراضی نیکو و رومند بتو واگذار خواهد شد که هر

آینه بیش از آن لیاقت و اهلیت داری.

و نجم الدین بر پایی خناسته و دست خلیفه را بوسیده عقد جواهر را گرفت. و آن را بوسه داده و در گردن خود نمود و میگفت به محقق که مرا ای آقای من با نعم و احسانی که لیاقت آن را نداشتم مسرور فرمودی. بدرستی که این لقبی که مرا بآن سرافراز نمودی بسی برتر از قدر و منزلت من است و . . .

و خلیفه صحبت او را بریده گفت: بلکه تو بیش از آن را سزاوار هستی. هماره و بدین لقب مخاطب خواهی بود چنان چه پسر بزرگوارت الملك الناصر لقب دارد. پس نجم الدین سپاس مراجع خلیفه را بجا آورده و بز جای خود مؤدب بنشست

و در اینوقت صلاح الدین بجانب پیرمردی که ذکرش پیش گذشت توجه نموده و در صورتش آثار اهتمام شدیدی ملاحظه فرموده و چشمهایش را از شدت اندیشه و فکر درخشنده و شرر انداز مشاهده نمود و چند دقیقه بحال او اشتغال داشت

و خلیفه اشتغال خاطر او را درک نموده و در حالتی که بادت خود به سمت آن مرد اشار میکرد بسوی صلاح الدین توجه نموده و گفت کجا میکنم که شریف ابوالحسن را نمیشناسی. او یکی از اعمام ما است که مدتی بود بسفر رفته و در همین ایام مراجعت نموده است. و آنکاه بحال ابوالحسن متوجه شده و گفت کجا ندارم که در شناسائی وزیر دلیبر ما ابوالمظفر صلاح الدین محتاج بمعرفی باشی؛

و ابوالحسن با اشاره چشم و سر و دوشهای خود از این تعریف تشکر نموده و حرکتی کرد که گویند با احترام خلیفه و وزیرش را خیال بر خاستن دارد. و صلاح الدین گفت ( بشناسائی ابن شریف بسی خوشحال شدم و همین تعریف او را بس است که تراش بمقام خلافت انصال ببندد .

و نجم الدین در این اثنا بنظر دقت و تأمل در ابوالحسن مینگریست . و آنرا زیرکی و مکای را در بشره و چشمان او آنکار میدید . ولی ابوالحسن از توجه و تأمل او تجاهل نموده و سر تا پا بسوی خلیفه متوجه شده و معرفی او را سپاس میکشاد .

پس خلیفه عاضد عصای خلافت را بر او ساده نهاده و حاضرین فهمیدند که زمان رفتن رسیده است چه اینکار بمنزله اجازه انصراف و مرخصی برای حاضرین میبود . پس نجم الدین از جای برخاسته اذن رفتن طلبید و رسم وداع را بجای آورد . آنکه صلاح الدین پیش رفته و خلیفه را وداع گفته و خواست تا دست او را ببوسد . ولی خلیفه او را از انعمل باز داشته و دست خود را بلطف و مهرمانی از دست او بکشید .

نجم الدین و پسرش از حضور خلیفه بیرون آمده و همراهان آنها در بیرون قصر سواره و مسلح بانتظار ایشان متوقف بودند . و از جمله آنها عماد الدین جوان بود که در وقت حرکت موکب با صلاح الدین همراه و در پهلوئی او سواره میرفت

و صلاح لدین در باره این جوان محض جوانمردی و داداریش  
توجه و التفات مخصوصی مینمود. و او جوانی بود در عنفوان  
شباب و هیچ ممکن نمیشد که از صلاح الدین مفارقت نماید مگر  
برای انجام کار مهمی. واحدی او را نمیدید مگر آنکه بواسطه  
جمال و کمال و دلآوری و هوشمندی و فصاحت بیانش او را دوست  
میداشت. پس چون صلاح الدین از قصر خارج شد آواز بر  
آورد که عمادالدین کجا است؛

و آن جوان در حالتی که چشمش مرانب فداکاری و  
جان نثاری او نسبت آقای خود متکلم بود پیش آمده و لباسی  
که مخصوص فراوان خاص صلاح الدین بود پوشیده و آن  
عبارت بود از شلواری کوتاه و کمر بندی از پوست که باد کوه  
مذهب بکمر بسته میشد و بالا پوشی که با مفتول طلا تزیین  
یافته. و عمامه کوچک زر الدودی نیز بر سر داشت. و شمشیر  
کوتاهی بکمر بند خود آویخته و خنجر نیز در آن فرو برده  
بود. پس چون محضور صلاح الدین رسید با استاد و  
صلاح لدین. باو خطاب نمود که بیا برویم بمنظره لؤلؤه که  
خلیفه از برای سکونت پدرم معین فرموده است و من نیز اکنون  
با او خواهم بود.

عمادالدین. راهنمایی ایشان پیش افتاده. صلاح الدین و  
یدرش و همراهان آنها سوار شده و بسمت منظره مزبور که در  
کنار خلیج قاهره بود براه افتادند. و از میدان بین القصرین

گذشته و از پهلوی قصر فرسی و بستان کافوری که یکی از نژادنگاهای قاهره بود عبور نموده بمنظره که در طرف راست خلیج واقع بود رسیدند . و این بنا از طرف غربی خلیج بران مشرف و استخر بطن البقرة و زمین طبالة و بستان مقسی ( که در محل ان فجاله و باب لشعربه و غیر آنها اکنون آباد شده ) و استخر از بکیه را تا مجرای نیل مشاهده می نمود

## فصل ۶

### منظره لؤلؤء

منظره مذکوره از نیکوترین منزهات قاهره بشمار میرفت و آنرا باغچه بود مشحون باشجار شمرده و غیر شمره و ریاحین و ازهار معطره . و ایوانها و مقصوره های عدیده در آن بناشده و با بهترین مبلی از برد های دیبای مطرز و فرشهای مزرکش و اوانی عاج و صندلی و غیر آنها آراسته گردیده ، و نیمکتها و کرسیهای ظریف که از عاج و چوب صندل و ابنوس ساخته و با نقره و طلا خانمکاری شده بود در هر جا بر حسب لزوم نهاده بودند . و صدها مرغان خوش احسن رنگین و مقبول را با در قفسهای ظریف کرده و بر ستونهای عمارت و اشجار باغ آویخته بودند با آنکه آزاد و مطلق در باغ سرداده و آن حیوانها بنغمه های دلکش و طرب انگیز خود متوقفین عمارت را مشغول و مسرور میداشتند . و بر کنار خلیج نشیمنهایی

چوبی گذاشته و با قابله های گرانبها آنها را فرش نموده و بالشهای مزرکش بر آنها نهاده بودند . و بالجمله تمام آنچه که در آنمنظره دیده میشد گرانبها و چشمها را خیره میساخت و همین س است ترا که این محل یکی از بهترین متنزهات خلفه فاطمی در ابتدای دولتشان محسوب میگردد .

انجم الدین و پسرش و همراهان ایشان بمکان مزبور رسیده و مستحفظین آنجا آنجماعت را بحسن پذیرائی ملاقات نموده . پس آن پدر و پسر با بعضی از خواص خود بایوان بزرگی که برای راحت کردن مهیا شده بود رفته بنشستند . و بقیه همراهان آنها در اماکن دیگر جای گرفته . و بحج الدین و پسرش قریب یکساعت بصحبت مشغول شده و از مطالب راجعه مسافرت گفتگو نموده و نیز از جماعت صلیبیه ( فرنگیهائی که با مسلمانان جنگ میکردند ) که در آن زمان بر نواحی شام و فلسطین و غیر آنها مسلط بودند سخن بمیان آمد .

و چون آفتاب میل بفروب نمود سفره طعام گسترده نجم الدین و پسرش بانفق جمعی از خواص خود که حاضر و از جمله آنها شمس الدین برادر نجم الدین بود شام تناول نموده . و پس از صرف طعام هر يك از حاضرین بخوابگاه خود رفته و نجم الدین و پسرش را تنها گذاشتند چه میدانستند که نجم الدین زحمت مسافرت را تحمل نکرده و بمصر ایامده است مگر برای کار مهمی که باید آنرا بصلاح الدین مخفیانه اظهار دارد

نجم الدین با پسر خود در غرفه که با شمعهای ضخیم و وزن روشن شده بود نشسته و همی از مشاهدهٔ مبل و اسباب قصور فهره که مانند آنرا در قصور دمشق ندیده بود بشکفت اندر بود . پس چون با پسر تنها ماند بر بالشتی تکیه داده و او را نیز اشاره نمود تا در مقابلش بنشیند در حالتی که هر دو لباس خود را تبدیل کرده و لباس خواب در بر داشتند . و در دست نجم الدین لوله بود که از وقت تبدیل لباس همچنان نگهداشته و گویا در حفظ آن اهتمامی داشت

پس چون هر دو در جای خود قرار گرفتند نجم الدین بسخن آمده و گفت بسی خوشحال شدم ای بوصف از شای و منزلی که نزد این مرد بدست آورده‌ای ولی ترا دیدم که چندان او را محترم نمیشماری و حال آنکه او خود را خلیفه و پادشاه میداند .

سلاح الدین خنمدیده و گفت آیا همین خیال او را کافی نیست که خود را خلیفه و پادشاه بداند؟ و حال آنکه ما او را اسیر خود . . . و دست نشاندهٔ خود میدانیم . . .

نجم الدین سخن او را قطع کرده و گفت ای همین است که میگوئی ولی هنوز کار ما انجام نیافته و ضرر ندارد از اینکه خوشرفقاری نموده و عادات جاربه را در بارهٔ او رعایت نمائی . . . . به علاوهٔ ترا از طرف دیگر می بینم که از خشم و غضب رجال و اعوان او میترسی چه در انجام او امر نور الدین

در خصوص اخذ بیعت و اظهار دعوت بنام خلیفه عباسی همی بمسأله  
و اهمال میگذرانی .

گفت و چگونه است این کارای پدر ؟

گفت : مگر از یکسال قبل بشما نوشتیم که بر منابز  
قاهره خلیفه عباسی را ذکرنمایی و اورا دعا کنی . و چرا در این کار  
تاخیر نموده ؟

صلاح الدین لحظه سر بزیر انداخته و آثار اهتمام در  
بشراه اش هویدا بود . و آنکاه سر بر آورده و در روی پدر  
نگر بسته و گفت شما مرا بخوش رفتاری با او امر مینمایی  
و نیز در ناخبر دعوت سر ز نشم میکنی . مگر این دعوت  
غیر از این است که سیادت و ریاست عباسیها را بر مصر و  
سقوط دولت فاطمیها را اعلان میکند و البته شدت نائیر  
این واقعه در وجود این خلیفه بیچاره بر تو پوشیده نیست  
و ما از مصر چه می خواهیم جز اینکه نفوذ کلمه و شنوائی  
سخن و سودا پسندی را در آن دارا باشیم ؟ و این خلیفه جوان  
را وا گذاریم تا بالقباب خلافتی و اسم خشک و خالی خوشنود  
و فرحناک باشد تا به بینیم تقدیر چه پیش خواهد آورد . .  
بدرستی که اعلان سیادت ما بر مصر کار سهل و آسانی است  
هر وقت که نخواهیم . . و من ترا چندان میشناختم که در انجام کارها  
سکونت و آرامی را خوش میداری .

گفت : بلی ! چنین است ای پسر من ولی نور الدین بدن



کار اصرار زیادی دارد و بخلیفه المستنجد بالله عباسی وعده کرده تا بر منابر مصر بنام او دعوت نماید . پس چون این کار بنا خیر افتاد خلیفه او را باز خواست نموده و بمساعمه کاری منسوبش داشت . و بدین جهت نورا بن بنو مکتوبی نوشته و تو را بدانکار مرغیب و نعر بص مینماید . و ابصال آن مکتوب را بعده من وا گذار نموده و این است مکتوب او - و آن لوله که در دست داشت باو بداد

صلاح الدین آنرا گرفته و مکتوب را از آن بیرون آورده بخوالد و همی در فحوای آن اعمات نظر می نمود خاصه در عبارتی که پس از نعر بص او بر اعلان دعوت نوشته بود . و آن اینست که : و این کاری است که مجادرت بان بر تو واجب است تا پیش از ورود موت و حضور فوت بدین فضیلت نرك و منقبت سترك محظوظ گردی . خاصه که پیشوای وقت بتمام وجود خود منتظر انجام آن میباشد و آنرا از مهمترین آمال و ارزوی خود میشناسد .

صلاح الدین مدت زمانی بمطالعه آن مکتوب مشغول بوده و اطالۀ نظرس در آن زیاده از حد گردید . و بدین نیز دیده در اردوخته و دگرگون شدن رویشرا مراقبت می نمود گویا خیالاتش را درك نموده و گفت ترا چه میشود ای یوسف . . چه درخاطر میکندانی ؟

گفت خیالی بخاطرم میرسد که چندان بر تو مجهول نیست ای

آقای من .

گفت ناچار باید دعوت عباسیه را اعلان نمود . . آیا این کار بر تو دشوار است ؟

گفت هرگز . . ولی ترا میبینم که از امر دیگری که در خاطر من خلجان مینماید بجاهل میکنی .

گفت مراد تو را فهمیدم که در کار نورالدین فکر مینمائی . . و آیا اگر دعوت عباسی ها را در مساجد اعلان نمائی مصر به شام الحاق یافته و در تملک نورالدین خواهد درآمد یا اینکه . . ؟

و بدین کنایه صلاح الدین را فرحی سخت روی داده و چشمش از خوشحالی برق زده و انعام حرف پدر را بدین جمله اقدام نمود که با آنکه به صلاح الدین اختصاص خواهد داشت ؟

نجم الدین تبسمی کرده و گفت تو در کاری تعجیل می کنی که ناچار باید در انجام آن مدارا رفتار نمود . و ما را اکنون امر دعوت بسی مهم است .

گفت اما دعوت پس زودی در کار آن نظر انداخته و انجام آنرا گفتگو خواهیم نمود ولی تو رای و عقیده خودت را برای من درباره امر دیگر واضح و آشکار نمیفرمائی .

گفت آن امر چیست ؟

گفت تو آن را بخوبی می دانی ولی می خواهی تا از زبان

من بشنوی . پس بشنو که من امورات مصر را به تدبیر خود مراتب و منظم ساخته و شئون آن بشمشیر و تدبیر من و به شمشیر عمم ضبط و ربط یافته . و حال آنکه اورالدین در قصر خود بدمشق آسوده نشسته و مملکت وسیع خود را فرمان گزار بوده و مهالیک فرمان بردار او را از جان و دل اطاعت می نموده اند . پس آیا عدلت است که مملکت مصر هم مال او باشد و ما ابدلدهر در نوکری او رقرار باشیم چه چیز باعث برتری و امتیاز نورالدین بر ما شده شاید که ما را بمال خود خریداری کرده است ؟ حالا که از مهالیک زر خرید او نیستیم . بلکه سر کرده سیاه او محسوب می شویم . و این مصر است که فرمان برداری او بدون وجود من . در او دستور و بلکه محال خواهد بود . پس من با خلیفه عباسی بیعت نمیکنم و دعوت او را اعلان نمی نمایم مگر بشرط اینکه ریاست و سیادت را بر این مملکت امضا نماید و آن را مسلم شهادت . نه آنکه من راج برم و خوار بخورم و نورالدین فائده و ثمر آن را دستیاب گردد . . و هنوز حرف خود را پایان نبرده بود که آثار غضب و اهتمام در جبهه اش آشکار شده و در صورت پدر نفرس نمود تا خیال او را بدالد و رای و عقیده اش را در آن کار بفهمد پس نجم الدین تبسمی کرده و گفت : برکت با بی ای یوسف که بسی طالب ریاست و سیادت هستی . و اهل بیت ولایت آراهم داری . ولی هرکاری را سرلوشتی است .

گفت: دوست دارم نارای ترا در اینکار بدانم. آیا مرا در آنچه میگویم ذبح نمی‌دانی؟

نجم‌الدین از روی استخفاف بخندید و با ریش خود بمبازی مشغول شده و آن را با انگشتان خود شانه میزد. پس گفت بدرستی که حق با قوت توام است ای پسر - که قاعده صاحبان سیاست را بر این بوده است... و گرنه بر ما واجب بود که از این شهر خارج شویم و آن را بصاحبش واگذار کنیم چه صاحب آن از نورالدین درخواست نمود تا او را بر مردی که بر او یاغی شده بود یاری نماید نورالدین هم استدعای او را اجابت کرده و عمویت اسدالدین را بکممک و امداد روانه داشت و تو با عموی خود همراه شدی. و بر شما سزاوار بود که بعد از انجام کار خود و دریافت اجرت و پادش که برای شما در این امر مقرر شده بود از مصر خارج گردیده و بوطن خود باز گشت نمائید. پس توقف تو در اینجا خواه با اسم نورالدین یا بنام خودت باشد بسی ناشایسته و کاشف از حرص بی‌اندازه خواهد بود و در صورتی میتوانی که خود را در اینکار ذی‌حق شماری که پیشرفت آنرا توانا باشی. چه حق ای پسر همان قوت است - که در شریعت فتح کنندگان منظور بوده و خواهد بود.

و حجت و برهان نجم‌الدین بدرجه قوی و محکم بود که صلاح‌الدین تاب مدافعه نیاورده و زدبیک بود که در آن کار درمانده و زبون گردد. ولی حرص و طمعش افزونتر از

آن بود که بدلائل پدر قانع شود و از خیال خود بازگشت نماید و این بود که برای رسیدن بمقصود خود هر گونه وسیله را دست و پا مینمود . پس از جای برخاسته و باصلاح عمامه کوچکی که بر سر دانت پیرداخته واکه بتاییدن شارب های خود مشغول شده و یکی از دیوار های آن غرفه نظر انداخته و صورت های رنگینی را که بر آن دیوار رسم نموده و تا آن وقت ندیده بود تماشا مینمود . و بر کنار هر صورتی طاقچه یا کوزه طلا اندودی قرار داده بودند . پس بسمت دیوار پیش رفته و در آن اشکال فامل کرده و دید که اسم هر يك از صاحبان صورت را در زیر آن نوشته اند . و معلوم شد که تمام آنها از شعرای دولت فاطمی بوده اند که در محبوحه اقتدارشان بر آنها وارد میشده اند و مطلبی را که از خلیفه الامر باحکام الله فاطمی شنیده بود بیاد آورد که این خلیفه چون منظره برکة لجیش را بساخت امر فرمود تا صورت شعرای آن عهد را بر دیوار های آن منظره نقش نموده و اسم هر يك و بلادشان را بنویسند و نیز یکی از اشعار آنها را که در آن روز در مدح خلیفه انشاء کرده بوداد بالای سر آنها بخط جلی بنکارند . و نیز در بهلوی هر صورتی طاقچه زر اندودی بسازند . پس چون انکارها انجام گرفت خلیفه در اینجا داخل شده و اشعار ایشان را نحوآند و امر فرمود تا بر هر طاقچه يك کیسه سر تهر که پنجاه دینار طلا در آن بود بنهادند و فرمان داد تا شعرا بدان غرفه داخل گردیده و انعام خود را بدست خود

بر دارند

صلاح الدین مدنی در مقابل آنصورتها . با استاد در حالی  
که غرق فکر گوناگون شده بود . و نجم الدین که بخیالات بسر  
پی رده بود همچنان ساکت ماند تا به بیند که از او چه  
ظاهر میشود . و نگاه حرکتی کرده و چنان ظاهر داشت که  
میخواهد بخوابد . خود برود . ولی صلاح الدین که از شدت  
بریشانی خاطر خوابش از سر بریده بود و هم نمیخواست تا  
پیش از تحصیل اتفاق پدرد را انجام خیال خود بخوابد بسوی او  
ملفت شده و گفت صبر کن پدر . بدرستی که این خلیفه ما  
را طلبید تا او را در جنگ فرنگیها یاری نمائیم و نیز خود  
اهل قاهره . با نور الدین مکاتبه نموده و از او استمداد کرده و  
یک ثلث از بلاد مصر را در عوض همراهی او . با آنها برسم  
قبول . بار و اگذار نمودند و نیز قرار دادند که عم من اسد -  
الدین با همراهانش در اینجا اقامت نماید و برای آنها نیز  
املاک زیادی بتیول مقرر داشتند - نه اینکه کار خود را  
انجام دهد و بر او چیزی رود چنانچه میفرمائی . پس شاور وزیر  
نکث عهد نموده و بدانچه که وعده کرده بود وفا نمود و من  
او را بدست خود کشته هوای مصر برای ما صافی و آزاد  
گردید . و اگر او را نکشته بودم هر ایسه نه نور الدین را در  
اینجا تیولی بود و نه . . . )

انجم الدین نکذاشت تا سخنش تمام شود و بسمت او رفته

آنهنکي موقرانه گفتم تو با نور الدين بر سر غنیمتی که همچنان در تصرف صاحبان آن میباشد مخاصمه مینمائی . و حال آنکه شایسته نیست که میانه شما بر این غنیمت تنازعی روی دهد مگر وقتی که آن را از چنگ ایشان بیرون آورده باشید . و این کار ممکن نیست مگر بااعلان دعوت عباسیها و نقل خلافت از فاطمیها بانها تا بعد از آن پیش آمد کار را ببینیم که چه خواهد بود . و اکنون همین کافی است . .

و نجم الدين را در وجود پسر نفوذ تامی بود و سخنانش در او اثر سحر و افسون مینمود . و بدین جهت صلاح الدين بدانچه که مسموع داشت اکتفا نموده و بسوی پدر متوجه شده و گفت کمان میکنم سایل بنجواب و راحت باشی ای پدر . و انگاه بنوکرهای خود امر نمود تا رختخواب مهیا ساخته و هر يك بنجوابگاه خود شتافتند

## فصل ۷

عاضد و ابوالحسن

اما خلیفه عاضد پس او را در ایوان طلا بعد از خروج نجم الدين و پسرش ترك نمودیم در حالی که جز ابوالحسن کسی دیگر نزد او نبود . پس چون اندو نفر کردی رفتند خلیفه حاجب خود را امر نمود تا رختخوابش را برای تبدیل لباس طلب کند و نیز احدی را اجازه ورود ندهد چه بسی محتاج استراحت

است . پس رختدار بیامد و عمامه و لباسش را بر گرفت و جواهرهایی که بر سر و برش بود هر يك را در جعبه مخصوصی بنهاد . و نیز کنیزکان چندی بیامدند و لباس دیگر بیارودند تا خلیفه آن را بپوشد .

و در اینوقت بشرفش دگرگون گشته و دلش شدت گرفته شده و دیدگانش قرمز گردیده و سرما و برودتی سخت سرآپایش را فرو گرفته بشدنی که دندانهایش بر هم میخورد و زانوهایش میگرزید و بحالی شد که دیگر تاب ایستادن نداشت . و ابوالحسن شتاب نموده خورد را باو رسانیده و در کنارش گرفت و همی در تخفیف اندر هوش مبالغه مینمود . ولی همین که دستش را به گرفت حرارت و گرمی سختی در آن احساس نمود و دانست که او را تب عارض گردیده و چیزی نگفت که مبادا بترسد

و چون خلیفه از تبدیل لباس فراغت یافت بر سر بر بیفتاد و انحطاط قوای خود احساس میکرد . پس ابوالحسن او گفت

اقام امیر المومنین را چه میشود ؟

گفت مفاصلم را ارزش فرو گرفته و سردی و برودی در پشت خود احساس مینمایم . . یقین دارم که این حالت بواسطه خاموش بودن و کظم غیظ نمودن و تحمل ستم کردن بر من وارد آمده . . آه ای ابراهیم . . این سخن را با صدائی گرفته بگفت و اشک در دیدگانش بدرخشید

پس ابوالحسن بتسلیم و دلداری او پرداخته و گفت از برای



هر کاری سر نوشتی است ای آقای من و ناچار که این کار زوال  
یابد و این زمامداری انتها پذیرد.

خليفة در حالي که از سختی آب آزرده و تالان بود گفت  
از وقت سواري خود برای ملاقات این بگردی این قشعر بره را  
احساس نمودم .. آه چگونه بر تحمل رفتار آنها توانا خواهم  
بود و حال آنکه تمام سیادت و ثروت مرا از دستم باز گرفته  
و مرا بکلي سلوب الاختيار نموده اند ؟ و من با این حال  
هیچ نمیتوانم جز اینکه با آنها خوش رفتاری کنم و مهربانی نمایم و  
با ایشان ترحیب گویم .

پس ابوالحسن ریش خود را با انگشتن شانه زده و آنرا  
پچنک گرفته و همی لب بر هم میزد و همهجه می نمود که  
گویا وردی می خواند یا صلواتی می فرستد و اظهار پرهیز  
کاری و سعه صدر مینماید و گفت ناچار از صبر هستم ای  
آقای من و شکی نیست که خدا دعای ما را می شنود . و من  
شب و روز نماز خوانده و از جناب احدیتش مسئلت می نمایم  
که انتقام ترا از این متمکاران باز جوید . .

گفت صبر تا کی ای ابوالحسن . . گویا نمیدانی با من چه  
کرده اند . . چه از ایشان جز خوش زبانی ظاهری در مکالمه  
با من و ملقب داشتنم بامارت و خلافت چیزی شنیده . . .  
و حال آنکه از این عمارت و خلافت برای من جز اسمی باقی  
نگذاشته اند . . و بدرستی که صلاح الدین جماعت مؤذنین را

از گفتن ( حی علی خیر العمل ) در اذان خود چنانچه در تمام ایام دولت مایمی گفتند منع نموده

. و قضات مصر را که شیعه و از اعوان ما بودند معزول داشته و بجای آنها قضات شافعی مذهب بمنابیت عقیده و مذهب خود منصوب و برقرار نموده است - و زمام امور مملکت را بقبضه آهنین خود گرفته .. و بمن می گوئی صبر کن ! صبر کجاست این بگفت و کلایش از غصه و اندوه بگرفت

چون ابوالحسن بشدت صفراری مزاج بود ابدا چیزی از تاثرات قلبیه اش در بشره و سباهش بروز و ظهور نمی نمود یا آنکه شاید دلش چیزی مایل نبود و متاثر نمیشد - یا توانا و قادر بود که بدون تاثر قلبیه بملائم خشم و فرح یا اندوژه ظاهر نماید و هر حالتی که خواهد خود را وادار کند بی آنکه دلش را از آن خبری باشد .. و بهر حال چون سخنان خلیفه را اصفا نمود تنحنجی کرده و اظهار اهتمام نموده و گفت باز هم چنان ترا می گویم صبر کن .. و بمن اطمینان داشته باش چه بدرستی که من در راه این امر از بذل روح و نفس خود مضایقه نخواهم نمود زیرا که این امر هم چنانچه ترا اهمیت دارد مرا نیز بسی مهم است .. مگر آیا این دولت دولت ما نیست و شیعه شیعه ما نمیباشد که حیات ما بحیات آنها مربوط و مردن ما بمرك ایشان منوط است ؟ . خدا چنین روزی را برای ما نخواهد .. مظلّمین باش که من آنچه را که

تو خواهی بجا خواهم آورد و اگر از ترانبار شدن خاطر تو نمی ترسیدم هرآنکه مطالب بسیاری برای تو حکایت می کردم ولی اکنون تو محتاج براحث هستی پس اگر خواهی بخوانا. خود برر؟ و من آنمطلب را به شریف جلیس گفته و او به آقاایم خبر خواهد داد .

خلیفه در حاتی که از شدت قشعریره و حرارت تب بر خود می پاچید گفت بکن هرچه خواهی . . و من اکنون به حرمخانه میروم تا شاید استراحتی نمایم . و از جای خود بر خاسته ابوالحسن نیز او را بر قیام اعانت نموده و بعضی از خواجگان حرم - را آمده و او را در محفۀ نهاده و بسمت حرم خانه رهسپار شدند . و ابوالحسن او را وداع نموده و گفت من اکنون امر آقاایم میروم تا شریف جلیس را ملاقات کنم و آنچه را که بدان خوشحال خواهی شد بر او حکایت کرده و او را بحرمخانه می فرستم تا آنها را برای تو نقل نماید ؟ خلیفه با سر اشاره نمود که بکن

حرمسرا - عثمانی بود جداکاله که بواسطه دالان مقفی محض آمد و شد خلیفه بایوان طلا مربوط بود و آرا در وازه مخصص بود که جماعتی از خواجها بداسبانی آن مقرر و بکنفر خواجه نیز که به مؤمن الخلافه ملقب بود بر آنها ریاست داشت . و رئیس مزبور در چندی قبل کالی کرده و صلاح الدین خشمگین شده او را بقتل رسانید و یکی از

اخلاص کیشان خود را که طواشی بهاء الدین قراقوش باشد بجای  
ار منصوب نمود

و همینکه خلیفه عاضد بحر مرا داخل شد  
بر یکی از غلام بچه کان تکیه نموده براه  
افتاد و گمان میکردند که میخواهد بحجره یکی از زنان خود  
برود. ولی دیدند که اشاره بحجره خواهر خود سیده الملك  
نمود که او را بدانجا ببرد. و سیده الملك زنی دانشمند  
و با احتیاط بود و عاضد بحالت او را بسی خوش داشته و از  
سخنوریش راحت میدافت و آراء صائیه او مألوس و خوشدل می  
گردید و گویا عاضد خود را در چنان حالی مشورت و صلاح دید  
او محتاج می دید

## فصل ۸

### سیده الملك

پس غلام بچکان خلیفه را بسوی غرفه سیدم که از سایر  
غرفه های آن قصر مفروز و جدا بود برده. همین گه سیده  
قدوم برادر را بدانست استقبالش نموده و ترحیمش کرد، و زیر  
بغلش را گرفته و بغرفه داخل ساخت  
و او را بر نخستی نشانید و آفت برادر را امیرالمومنین را چه روی  
داده و از چه نالان است؟ روانم فدای او باد  
گفت سرمائی سخت و ارزش شدیدی مرا فرو گرفته ..

غلام بچکان را مرخص کن بروند . . چه میخواهم راحت کنم و  
و اینکه جز من و تو در این غرفه کسی نباشد . و سیده فرماژ  
برادر را بجای آورد و غلام بچه ها را مرخص نمود

و سیده المملک زنی بود - در نهایت خوشکلی و دلارائی  
که صباحت رویش صبح صادق را در یرده ظلمت میداشت و  
قامت رعنائش تخم حسرت در دل سرو و صنوبر میکاشت . موی  
زرینش زنک کدورت از قلوب افزوده میزدود و چشمان شهبالی  
گیرنده اش تن در دادن مرد و زن را بسوی خود جذب مینمود ،  
و هر گاه در صورتش امان نظر مینمودی هر آینه بهیبتی ملوکاله  
احساس میکردی که در چشمانش شرر انداز است . و در این وقت  
بچند سالی از برادر خود خلیفه بزرگتر بود یعنی در شهر سال  
بیست و پنجم از عمر خود راه می پیمود

پس چون سیده با برادر تنها ماند بیلهوی او بر سر بر بنشست  
و دست کردش الداخته میگفت برادرم را چه رسیده؟ از چه  
شکایت دارد؟ خدا او را زهر آزاری حفظ نماید . چه اگر امیرالمومنین  
مریض گردد هر آینه تمام مردم مریض خواهند شد .

پس خلیفه سر خود را بر دوش خواهر نهاده و نفس  
بلند بر کشید و گفت بر حسب ظاهر از تبی که بر من عارض  
شده نالان هستم . . ولی علت اصلی در این دل جای دارد . .  
و بسینه خود دست برد . . و ناگاه دستش از شدت تب بیلهو  
افتاد و سیده نبض او را نبجس نموده حرارت سختی در ان

احساس کرد و گفت میخواهی تا برایت طبیبی طلب کنم ؟  
گفت نه . . این تب زودی رفع خواهد شد . ولی  
اگر طبیبی که مرا از دست این اکراد نجات دهد سراغ  
داری طلب .

سیده محض دلداری او بمزاج گفت اگر طبیبی در هند سراغ  
داشتم و علاج تو را بردست او بیقین میدانستم هر آینه خودم  
بسوی او میشتافتم ولی . . ویش از آنکه حرفش تمام شود خلیفه  
سر از دوش او برداشته و میخواست تا از روی عتاب و سر زنت  
بخواهر نظری کند . و در این حال عمامه از سرش بیفتاد و دست  
بر آورد تا آن را بر گیرد ولی سیده بر او سبقت گرفته و عمامه  
و او برداشته بر سرش نهاد . پس خلیفه گفت تو تجاهل میکنی ای  
سیده الملك . . تو زبیرگتر از آن هستی که مراد مرا از طبیبی که  
میگویم فهمی و محتاج بتوضیح باشی .

سیده خندیده و گفت گو که من مرادت را فهمیده باشم ولی  
ان را کاری که سزاوار چنین اهتمایی باشد نمی بینم . . صبر کن که  
ناچار کشایش وفرجی خواهد رسید

خلیفه آهی سخت بر آورده و در حالتی که سر بردوش خواهر  
نهاد و بکوشه چشم او را مینگریست گفت در بین رجال خود  
کسی را که با من در این کار همراهی کند نمی یابم مگر پسر  
عمم ابوالحسن را که مردی یرهبزکار و غیر تمذ است . و بتحقیق  
که مرا مطمئن ساخته از اینکجه بتنام قوای خور در این راه

کوشش نماید

سیده چون اسم ابوالحسن را شنید بر خود لرزیده و اگر خود داری نمی نمود البته آثار بکه خوردن در صورتش ظاهر میگردد. و اگر عاضد که سر خود را بر سینه او نهاده بود انتباه می رفت هر آینه سه سرعت ضربات قلب خواهر را در وقت شنیدن این اسم می فهمید. ولی چون تخیال خود مشغول بود از آن غافل ماند. اما سیده پس بخود دل داده و گفت چگونه ترا مطمئن ساخت ؟

گفت امروز بمن اطمینان میداد بر می گفت که بزودی تفصیل وقایع را بر شریف جلیس اظهار نموده او نیز برای ما حکایت خواهد کرد وقتی که بیاید.

گفت آ. ما این مرد را راستگو میدانیم ؟ و آثار کدورت

در چشمانش ظاهر شد

گفت چگونه او را تصدیق نکنم بدرستی که ابوالحسن

مردی است خیر خواه و اخلاصمند و از اقارب ما است و غیرت درزی او در دو لختخواهی ما بر تو پوشیده نیست.

و سیده در شنیدن این تعریف سری تکان داده و ساکت

شد و زبانش حالتش می گفت که ابوالحسن مردی است منافق و ریاکار

پس خلیفه که تبش روبه تخفیف نهاد و قواش بجای

آمده بود در جای خود راست بنشست و دست خواهر را قبضه

نموده و میگفت چنان می فهمم که نیم نخفیف بافقه باشد آیا  
چنین نیست ؟ . . . نوای سیده الملك در باره این مرد از وقتی  
که او را شناخته ایم بدون سبب و دلیل بد گمان هستی  
و حال آنکه او از ابناء اعمام ما است . . . بلی از احفاد جد  
ما الحافظ ابن الله نیست. ولی از احفاد لاسر با حکام الله که یکی از اعمام  
ما است میباشد . . .

گفت بسیار خوب. هر چه تو میخواهی باشد . و دنباله کیسوی  
طلائی خود را گرفته با انگشتان لطیف خود آن را میتابید و آثار خشم  
در بشه اش شدت اشکار بود

پس خلیفه او را گفت چه جهت دارد که تو  
از ذکر او خشمگین می شوی ؟ بدرستی که تو او را  
بدون سبب مذکوره بی داری و او بعکس ترا بسی دوست میدارد  
و همی تعلق خاطر خود را نسبت بتواظهار مینماید . . . و در استرضای  
خاطر تو خود را فنا میسازد .

سیده بنظر عتاب در برادر نگر بسته و گفت : خدا  
خیر و خوبی او را زیاد میکند . . . من این وضایت را  
هیچ متوقع نیستم .

گفت ما حاجت نداریم که برافض را کار او اقدام نمائیم و حال  
آنکه پسر عم ما است .

سیده با هتکی که نک و ریب او را میرسانید گفت و  
کیست که صدق انتساب او را به الامر بر ما مؤکد دارد ؟ چه او را در



صحت این نسبت جز شهادت خودش دلیلی نیست . . ما را بکار او مگیر  
چه باین اندازه مستحق توجه و اهتمام نمیباشد .

گفت تو در باره او بدین سخن ستم می نمایی . و  
هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که یکی از غلام بچه ها  
بگرفته داخل شده و بایستاد . و سیده دانست که خبری دارد و  
گفت چه میگوئی ؟

گفت شریف جلیس آمده و می خواهد بحضور آفای ما  
امیرالمومنین مشرف گردد و طواش بهاء الدین قراقوش او  
را منع می نماید .

سیده بسوی خلیفه متوجه شده و از او سؤال نمود که  
اگر راحت است و می تواند با شریف جلیس ملاقات  
نماید او را داخل کند . خلیفه گفت بلی خود را از کی راحت  
می بینم . بیاید .

سیده غلام نگریسته و گفت برو و بطوش بگویی که امیرالمؤمنین  
در اینجا است و میخواهد شریف جلیس را ملاقات نماید او را از  
ورود بدینجا مانع نشو .

پس غلام برفت . و سیده چنان احساس نمود که  
برادرش از رفتار بهاء الدین رنجیده و بدش آمده است ولی  
خود را بنادانی وادار نمود . و پس از اندکی شریف جلیس  
بیامد و او پیر مردی بود سالخورده که بشرف مجالست خلیفه  
سرافراز گشته با او بمنامهت میپرداخت

پس چون خلیفه او را دید بر رویش بخندید و امرش فرمود  
تا در مقابلش بنشست . . و سیده نیز از او اجتنابی نکرد چه  
شریف از بار یافتگان حضور پدر و برادرش بود و از زمان طفولیت  
او را دیده و جدیدارش الفت یافته بود و بهمین اکتفا نمود که موی  
خود را بیوشانید و بالا پوش از خز بردوش گرفته و برکری که  
پهلوی سر برادرش بود بنشست

اما خلیفه پس براه استفهام بسوی جلیس نظر انداخته و  
او نیز مقصود خلیفه را درک نمود. گفت آدمم: تا از صحت  
آقایم پرسش نمایم . . چه شریف ابوالحسن بمن خبر داد که به  
وجود مبارکت نبی عارض گردیده. خدای از تمام بلاها تو را  
محفوظ دارد و ارواح ما فدای تو باد .

خلیفه لبخندی زده و از حرف جلیس خوشنود گردیده  
و گفت بدعا و حسن آیت تو تمام بدی‌ها از من زایل شده . .  
ابضم را به بن . . نب رفع گردیده . . دیگر غیر از این چه خبر  
داری

شریف نبض خلیفه را گرفته و ناچاره چشمان خود اظهار امتناع  
نمودا گرچه در واقع قناعت ایافته و نب همچنان باقی بود و گفت خدا  
را شکر میکنم بدین کار .

خلیفه گفت چه خبر برای ما آورد ؟

گفت خبر خیر است انشاء الله . و آ ناری در بشره اش ظاهر  
شد که کویاً چیزی را کتمان میکند و نمیخواهد آن را در حضور

سیده اظهار دارد . و سیده خیال او را درك نموده از جای  
برخاست و گفت اگر حضور من مانع سخن گفتن خبیس میباشد هن  
آبنه بیرون خواهم رفت ؟

پس خلیفه دامن او را گرفته گفت بنشین . . . تو کسی نیستی  
که چیزی را از تو پنهان داریم . . . بگو ای عمو بگو که چه خبر  
برای ما آورده ؟

گفت من خبر مهمی را برایت آورده ام . . . آیا هر چه  
میدانم بگویم

گفت بگو . . . مترس . . . ابوالحسن از اقدامات  
خود در راه مصلحت ما بتو چه گفته است ؟ بدرستی که مردی  
دوستدار و غیرتمند است ؛

گفت درست فرمودی ای آقای من بدرستی که ابوالحسن  
در باره امیرالمومنین بسی غیرت میورزد و نیز در استخلاص ما از  
ایندشمن کوشش زیاده از حد می نماید .

خلیفه گفت اینسخن را از او شنیده ام ولی وعده داد  
که تفصیل آنرا بمن حکایت نماید . پس آیا چیزی از آن بابت  
بتو گفته است ؛ .

گفت بلی تفصیل بمن حکایت نمود که از آن بشکفت ماندم .

پس خلیفه با شتابی هر چه نهادم برسمت جلیس متوجه  
شده و گفت و آن چیست ؛

## فصل ۹

### بنگبها

جلس در حالی که صدای خود را پست کرده و گردن کشیده بود و کوبا برهز می نمود از اینکه مبادا کسی سخنانش را بشنود گفت ابوالحسن چنان میدانید که عقده و گرهی که کشایش آنرا طالب هستیم همان صلاح آلد بن یوسف است . که اگر آواز میانه بیرون آید تمام ما از این گرفتار بهارهایی خواهیم یافت . . و ابوالحسن در استخلاص ما از دست او بسی سعی می نماید .

خلیفه گفت و چگونه ما را خلاص خواهد نمود؟

جلس انگشت خود را بر گلو کشید که یعنی سر او را خواهد برید . و آثار شکفتی و استغراب در صورت خلیفه از شنیدن این سخن ظاهر شده و گفت کیست که او را بقتل رساند ؛ در تمام مصر کسیکه جرئت داشته باشد که دست خود را بسوی او دراز کند پیدا نمیشود .

گفت نقشه خیال او بدین شکل نیست . . بلکه او را برتری میبخشد که قائل شناخته نشود . گفت چگونه این کار ممکن میشود ؟

گفت مگر اقامت جماعت باطنیه با اسم عیله را نمی شناسد ؛

و خلیفه در شنیدن این اسم نکالی خورده و گفت چرا اسم ایشانرا شنیده ام . و نیز شنیده ام که این جماعت از انصار و اعوان ما بشمار هستند .

گفت اینجماعت در اصل از شیعیان ما بودند ولی اکنون  
 بقتل و کشتار مردم مشغول شده و ازیاری ما صرف نظر نموده  
 اند • خلیفه حرف او را بریده گفت نه اینکه فقط اکنون  
 بدین کار قیام نموده باشند • بلکه گمان میکنم که مکرر از رفتار  
 آنها بر من حکایت می نمودی • • آری نگفتی که ایشان ملک  
 افضل امیر الجبوش وزیر لاسر با حکام لله را کشته اند • و در  
 آن وقت رئیس آن ها بهرام نامی بوده • و نیز همین جماعت  
 اند که نظام الملك وزیر ملک شاه سلجوقی را کشته وهم چنین  
 غیر او را ؟

گفت : بلی ای آقای من و جز این چند نفر جماعت بسیاری را نیز  
 بقتل رسانیده اند — این کار ایشان است

عاضد گفت : اکنون رئیس ایشان کیست ؟ و در کجا  
 اقامت دارند

گفت : این جماعت در اصل از اتباع حسن بن صباح بودند  
 در زمان جدت الحاکم بامر الله یعنی در یکصد و پنجاه سال قبل  
 تقریباً و این حسن در قلمه الموت نزدیک قزوین اقامت نموده •  
 و جمعیتی از فدائی ها تشکیل کرد که ابتدا از مرگ اندیشه نداشتند  
 و به بنکی بابنکی ها معروف بودند بمناسبت گیاه مخدری که  
 آنرا میخوردند و آنرا بنک می نامیدند • و بعد از آن رؤسای  
 بسیاری بر آنها در بلاد فارس و عراق و شام فرمانگذار گشته و اکنون  
 مردی بز آنها ریاست دارد که راشد الدین سنان ملقب موسوم

است و در کوه سحاق از اعمال حلب جای دارد و قلعه های محکمی در آنجا بنا نموده و مردان آزموده و مجرب در خدمت گرفته که فرمانش را نادم آخرین میپذیرند . و اگر یکی از آنها را بقتل پادشاهی یا وزیرى مامور نماید فوراً اطاعت میکنند . و جماعت بسیاری تا کنون بقتل رسائیده اند چنانچه گفته شد . . . و شریف ابوالحسن را با راشدالدین سنان نظر بنسب شریفی که دارد دوستی و آشنائی مخصوصی است از او پس اگر بخواهد که یکی از یاران خود را برای کشتن این مرد بفرستد البته اطاعت خواهد نمود .

و در این اثنا آثار خوشحالی که با علامت استغراب مخلوط بود در صورت و چشمان خلیفه ظهور نمود و گفت چکرله قاتل میتواند که بخود را از چنگ اینهمه لشکر و سپاه خلاص نماید و چگونه میتواند بمقصود خود نایل گردد و حال آنکه اینهمه مواج در پیش دارد چنانچه میدانم .

گفت ابن جباء فدائی خود را متذکر ساخته و در لباس نوکر و مهتر در آمده و مدتی با خدم و حشم هرگس که قتل او را طالب اند مخلوط شده و منتهز فرصت میباشند . پس چون فرصت یافتند کار خود را انجام میدهند و دیگر بدانچه که بر آنها وارد میشود اعتنا نداشته و از مرگ اندیشه نمیکند چه قتل خود را در راه فرمانبرداری رئیس خود زندگی ابدی میدانند . . .

پس خلیفه بسوی خواهر متوجه شده و میخواست تا او را با خود در اعجاب و شگفت مآلدن شریک سازد . ولی او را دید که سر بر انداخته و بفکر اندر است پس باو گفت آیا اهتمام شریف را در پیشرفت مصلحت ما شنیدی و دالتی ؟ و او هم چنان ساکت نشسته و جوابی نداد

پس بجانب جلیس نگر بسته و گفت آبا بتو خبر داد که کی بدین کار اقدام خواهد نمود ؟

و جلیس بخار آمدن چانه خود مشغول شده سرفه نمود و آثار تنجیح آشوبش در چشمانش ظاهر شد . ولی خلیفه بآنحال متنبه نشد . اما سیده پس چیزی از آنچه که در تحت این حرکات و اشارات مخفی بود . بر او پوشیده نماند و بدزدی نظر بجلیس انداخته گوش فرا میداشت تا سخنش را بشنود پس شنید که میکوبد بدستی که او ای آقای من انجام این عمل را بشرطی مذکور مربوط میدارد .

گفت آن شرط چیست ؟ گمان می کنم که همسری خواهرم را خواستار باشد . . .

و بدین تصریح ناگهانی سیده الملك بر خود لرزیده و محض پوشیده داشتن حال خود پرده مطرزی که انواع مرغها و درخت ها بر آن نقش شده و نگارش های بدیعش چشمها را خیره میساخت نگران گشته . و چنان ظاهر داشت که در یکی از صورتها نماندند .

اما جلیس پس گفت این مطلب را بمن اظهار نمداشته است  
ولی . . . اقامه میدانم . . . بدرستی که ابوالحسن در این منصب بزرگ  
بسی ریشه دار است . . . و او . . . بزرگترین پسر عمو های شما  
است که از حیث سن و سال شایسته ولیعهدی میباشد . . . و . . .  
سیماة الملك غرض او را دانسته و در صدد آن برآمد  
که تأثیر سخن برادر خود را که در تزویج ابوالحسن گفته بود  
رد نماید . پس چنین گفت کاف میکنم که ولیعهدی امیر  
المؤمنین را برای خود خواسته است ؟

شریف جلیس بشتابی هر چه تنها تر که گویا دراز انفسی  
ابوالحسن را اعتذار می جوید جواب داد که این خواهش او در  
واقع نوعی از دباوکی است . و . . . معنی ندارد چه امیرالمؤمنین خدایش  
پاینده بدارد و مرگ ما را پیش از موت او قرار فرماید هنوز  
جوان و در عنقوان شباب است و حال آنکه ابوالحسن سن  
ببری و کمولت رسیده . ولی در اظهار این شرط ترضیه خاطر  
خود را در تحمل آن زحمت خواسته است . . . با خطراتی که  
این کار را فرو گرفته و در پیش دارد . و چه کس میداند که  
ابو الحسن بعد از انجام مقصود خود زنده بماند اگر چه بگروز هم باشد  
خلیفه گفت شرط میکند که بعد از من ولیعهد خلافت باشد  
گفت خدا زندگانی امیرالمؤمنین را طولانی کرد اند -  
- این مرد خلافت و امارت را امیدوار است بلکه میخواهد که  
بشرافت ولیعهدی بر حسب ظاهر متمتع گردد پس خلیفه سر



بزر انداخته و فکر اندرشد و آثار تردید در چشمهاش ظاهر بود. و آنکاه سر بلند کرده و گفت رأی تو در اینکار چیست گفت اگر اقايم اجازه دهد چنان مي بينم که او را رتبه وليعهدی ببخشيد و با او شرط نهد که اين رتبه بعد از او پسر بزرگوار شما آقايم الحامد لله امير دارد که وليعهد حقيقي است انتقال يابد. پس اگر ابوالحسن در استخلاص ما از اين گردی استطاعت يافت و بنمود و اقتدار امام امير المؤمنين را بها داد هر اينه به کاي دستياب شده که ديکري جز او قره انجام الرا نداشته و رتبه وليعهدی باعث نرضيه معنوی او در اين کار بوده است.

## فصل ۱۰: ازادی فکر

سیده لملك ملاحظه نمود که نزد يك است برادرش وليعهدی ابوالحسن رضایت دهد. و نیز در بين سخنان فهميد که بتزويج و همسري او با ابوالحسن راضی است و حال آنکه او بحدت ابوالحسن را مکروه ميدانست بعدی که نمیتوانست خيال او را بخاطر گذراند و اين کراهت بر حسب ظاهر سببي نداشت مگر شعور ذاتي. سیده هر گاه ابوالحسن را بخاطر می آورد از جاری سخت درخود احساس کرده و هر گونه پليدي و ناپای را در وجود او تصور مي نمود. و اين از روي انصاف صلاح ايدن را مستوجب قتل نميدانست چه کاری نکرده بود که مستحق چنین بساداش باشد. و فقط آنرا ناشی از رياست طلبی و حب سيادت و

فرمان کذاری فرض مینمود که طالبان آن از اقدام بر سر هر گونه کردار زشتی ابا وانکار نمینمایند • پس بسوی برادر نگریسته و گفت میخواهی صلاح الدین را بقتل رسانی و ابوالحسن را بجای او بر گیری؟

گفت: نه • نمیخواهم چنین کاری کنم • • ولی اگر بتواند او را بکشد ولیعهدش خوام نمود •

گفت و با یسرت داود چه خواهی کرد؟

گفت او نیز پس از ابوالحسن ولیعهد خواهد بود •

گفت برائی چه اینکار را میکنی؟ و چرا میخواهی خود را از صلاح الدین رهائی بخشی؟ و هر گونه گناه و سختی را در قتل او مرتکب شوی • • مگر چه کرده است؟

گفت از من میپرسی که چه کرده؟ گویا از کردار و رفتارش خبر نداری؟

گفت شاید بدانم لکن دوستدارم تا از زبان امیر المؤمنین آن را بشنوم •

گفت صلاح الدین زمام تمام امور را بدست گرفته و برای من از ریاست و امارت جز اسمی باقی نگذاشته است

گفت مگر پیش از اوزمامدار امور تو بودی و ترا نفوذی بود؟ آیا تمام نفوذ مخصوص وزرا نبود؟ و حال آنکه همه آنها از اجانب و ارمی با ترک بودند • و اینهم اجنبی و کرد است و چه فرقی بین ایشان میباشد؟ •

گفت ولی صلاح الدین استبداد بکار برده و تغییر و تبدیل  
زیادی در امورات داده و . . .  
و سیده که فوز و غلبه خود را بر او بدلیل و برهان  
احساس نمود اتهام سخنش را نامل نکرده و گفت اگر صلاح الدین  
استبدادی کرده باشد هر آینه در رفع مظالم مردم بوده .  
مانند عوارض و مالیاتی که تحمل ناپذیر بوده و آنها را رفع  
کرده یا تخفیف داده است . . . آیا برای اینکار در باره او  
بدسیسه کاری قیام کرده و قتلش را تهیه می بینید ؟ بدرستی که  
سعی کنندگان در این امر همانا ریاست طلبانی هستند که بر  
مکانت و اقتدار اینمرد حسد ورزیده و امیرالمومنین را در حق  
او خشمگین میسازند .  
و اگر برادرم نخواهد که بر حقیقت شان و منزلت این  
مرد کردی شناسا گردد هر آینه راهی را که ما در استمداد  
خود از یادشاه متبوع او نور الدین بکار بردیم بیاد آورد . آیا  
موهای ما را با مکتوبی که برای نور الدین اوشته بودی نزد  
او نفرستادی و در آن مکتوب ذکر نه نمودی که : این هوی زن  
های قصر من است که بتو در خلاصی از فرنگیها استغاثه می  
نمایند . ؟ و آنمرد هم در خواست ترا اجابت کرده و اسدالدین  
و یسر برادرش یوسف صلاح الدین را بامداد تو روانه نمود . . .  
آبا از هیچ سرداری وضع و ترتیبی پست تر و خوار تر از این  
شکل میتوان استمداد کرد ؟ بدرستی که هنوز نقص آن مقداری

که از کیسوی خود بریده ام باقی و جای بریده گی این در موهایم معلوم است • این بگفت و کیسوهای خود را دستی برد که کویا آن مطلب را بتحقیق میرساند • وانگاه با عاده سخن پرداخته و گفت و ما اینحال ما نور الدین شرط کردیم که يك نك از مملکت مصر را در تیول او مقرر داریم غیر از تیول مردانش و چون ایشان بیامدند و ما را از چنگ فرنگی ها رهائی دادند نیکو کاری ایشان را فراموش کرده و شاور وزیر تو با آنها مدافعه پرداخته و اداء حقوقشان را ماطله مینمود و این بود که او را کشتند • • و خدا شاهد است که صلاح الدین در حق تو خوش قلب تر و اخلاص مند تر از شاور میباشد • • لکن ما از این حادثه استفاده نکرده و خواجه مؤتمن الخلافه را که یاسمان باشی و رئیس خواجه سرایان بود تشجیع نمودیم تا بر صلاح الدین و یارانش بتازد و او نیز از روی حسد در ازار آنها قیام نمود • • آیا برادرم و آقایم امیداند که مؤتمن الخلافه چه کرده است ؟ بدرستی که اینمرد باجماعتی از مصریها متفق شده و با جماعت صلیبها مکاتبه نمودند تا آنها را با خود در قتل صلاح الدین هم دست و متحد نمایند پس آیا این کار را از روی غیر عندی بر تو یا بر دولت فاطمی نمود و چون خبر این کار صلاح الدین رسید او را بقتل رسانید این کار باعث شد<sup>۱</sup> که خواجه سرایان بر صلاح الدین<sup>۲</sup> خشمگین شدند چه مؤتمن از جنس ایشان و سیاه پوست بود

پس دست اتحاد بهمداده و سپاهی که قریب پنجاه هزار نفر  
میشدند تهیه و مسلح کرده و در مقام مقابله با صلاح الدین بن  
آمدند و در جلو این عمارت در صورتیکه مادران ساکن  
بودیم با یکدیگر ملاقات نمودند. هول و هراس آنروز را فراموش  
نمیکنم. و نیز از یادم نمیرود که امیر المؤمنین در آن روز در  
حالتی که هوا دار سیاهان بود در منظره نشسته و جنگ  
ایشانرا تماشا می نمود. پس لشکر خواجه سرایان شدت کرده  
و شجاعتی ظاهر نمودند و صلاح الدین از غلبه آنها ترسیده  
و قاروره اندازه ها را امر نمود تا قاروره های نبط افروخته  
و بر آنها و بر منظره و قصر بیندازند و . . .

پس خلیفه حرف او را برینده و گفت ولی من باران  
صلاح الدین را تشجیع کرده و زعم اخلافه را بنزد ایشان فرستادم.  
پیغام دادم که شما دانید و این سگهای رو سیاه ایشان را از بلاد  
خود بیرون نمائید. بدین جهت از قاروره اندازی دست برداشتند  
گفت: ولی تو این حرف را نری مگر از ترس به ختن منظره  
و قصر . . . و سیده المملک در نهایت دلیری و دلاوری سخن  
گفته و چنان مینمود که گویا تمام جوارح و اعضایش با او  
در تکلم همراهند در حاتی که گواهی های لطیفش کلکون شده  
و چشمش برق میزد. پس چون بنظر حریق رسید رنگش دگر  
گون گردیده و بشره اش تغییر یافت که گویا واقعه اندوهناکی را  
بیاد آورده است. و از تکلم باز ایستاد. و برادرش تغییر

ناگهانی او را عراب شمرد و بسوی جلیس نظر نموده و او را دید که نیز بسیده نظر میکند

اما سیده پس بخود دل داده و اعاده سخن نموده و گفت فقط حرف او تنها نبود که ایشانرا از کار متوقف نمود.

گفت و دیگر چه سبب داشته است

گفت اکنون از این موضوع دست بردار چه در ذکر آن چیزی است که هم مرا و هم تو را درد نکند میسازد . . و تو راحت و آرامی محتاجتری . این بگفت و نقاب خود را بر سر نهاد

پس عاضد نبض خود را گرفته و گفت حال من اکنون خوب است و باکی ندارم . چه نب الحمد لله زایل گردیده . بگو که سبب دیگر آن چه بوده است . گفت آری بگویم . گفت بلی . بگوی . . .

## فصل ۱۱ : دسته مو

پس سیده دست برده و بکدسته موی طلا رنگی که همراه

موی خودش بود از جیب بیرون آورده و بخلیفه داد و گفت اقا این مورا میشناسی

خلیفه بر خود تکانی خورده و گفت این موی تو است ها این همانست که تو از کیسوی خود بریده و آنرا در جزو موهای زانم نزد صاحب دمشق فرستادم . از کجا بتو رسیده و چگونه بآن دشتیاب شده ؟

گفت آن روزی که میانه خواجه سرایان ما و یاران صلاح -  
الدین جنک در گرفت اینمو بدست من آمد .

گفت : بچه ترتیب

گفت اکنون متذکر شدی که صلاح الدین یاران خودش  
را از انداختن قاروره منع نمود پیش از آنکه چیزی از آن بر قصر  
فرود آید . و شاید هم در واقع همین طور باشد . ولی من  
چیز دیگر محشم دیدم که در حالتیکه ما در قصر متوقف بوده  
دلها مان از ترس در سینه میپلید و تیرهای دلدوز از طرف  
یاران و اعیان صلاح الدین بر سر ما میبارید قاروره بر آفرورخته  
را دیدم که نزدیک همین حجره ام بر زمین افتاد و ندانستم  
از کجا آمد . پس بر خود ترسیده و خشمه را آواز دادم تا  
شاید آن را خاموش کنند ولی احدی بفریادم نرسید چه همگی  
تیر اندازی و مدافعه مشغول و از من بسی دور بودند . و من  
در این حال بودم و اهل قصر هم هر يك بحال خود گرفتار که  
ناگاه مردی در لباس خواجه سرایان و روی بسته داخل خانه شد  
نمیدانستم چگونه و از چه راه آمد . پس من بر خود لرزیده ولی کذب  
نمودم که برای کمک و یاری من آمده است و چیزی نکندشت که او را  
دیدم که دستم را گرفته و بسوی خود کشید و اشاره میکرد تا او  
را متابعت کنیم پس از دست او فرار کرده ولی انمرد مها دنبال  
کرده و دوباره مرا بگرفت و بسوی خود کشیده چنان می نمود  
که میخواهد مرا برداشته و فرار نماید . و در آن وقت احدی

در این غرغه نبود که بحال من مطلع گردد پس من فریاد برآورده  
و استغاثه نمودم ولی فریادم بجائی نرسید و آوازم را کسی نشنید  
چه غوغا و آشوب تمام فضا را فرو گرفته بود و در این حال نیز  
مردی دیگر رسیده و مرد نخستین را کمك نموده هر دو مرا  
بگرفتند و اشاره مینمودند تا ایشان را تبعیت نمایم و هر يك نیز  
خنجر از کمر کشیده و مرا بکشتن تهدید مینمودند . پس این  
نظر در من اثر نموده و قوایم سستی گرفت و نزدیک شد که مغلوب  
کار خود گردم و در اینحال تقاضا افتاد و کیسوم باز و پریشان  
شده بود . و ناگاه جوانی را دیدم که بسمت من بشتاب می آید  
و از لباسش معلوم است که از یاران صلاح الدین می باشد و  
یقین کردم که او نیز آن دو نفر را اعانت خواهد نمود . ولی  
دیدم که خنجر برهنه در دست گرفته و بر آنها حمله کرد و فریادی  
سخت بر ایشان زده و نزدیک بود که آن دو نفر را بقتل رساند  
و آن دو نفر چون او را بدان حال دیدند بر جان خود ترسیده و  
فرار نمودند و او چون شیر خشمناك ایستاده و بلطف و مهربانی  
بر من نظر کرده و گفت که بودند این پست فطران ؟ . گفتم  
نمیدانم . تو که هستی و از من چه میخواهی ؟ . گفت : مترس ای خاتون  
من . بدرستی که من یکی از یاران و اعوان صلاح الدین هستم که  
این عمارت را محاصره نموده ایم و دیدم که این دو مرد ترا آزار  
میدهند و همین که موی زرین ترا دیدم دانستم که از زنان خلیفه  
میباشی پس برای خلاصی تو مبادرت نموده و شکر خدا را که



بدان کار فایز گردیدم . پس از او سؤال کردم که بر ما مایکی از حریق نیست ؟ او نیز مرا مطمئن ساخت که ابدا قاروره بر عمارت و سکنه آن نینداخته و بلکه اینکار از بعضی دزدان و اشرار بوده که برای انجام مقصود خود از سستی دیگر قاروره انداخته اند . و شاید بدین خیال بوده اند که مردم را بخاموش کردن آتش مشغول کنند و مرا از عمارت برتابند .

چون سیده الملك این عبارت را ادا نمود رنگش تغییر کرده و گونه اش کلکون گشته آب دهن فرو برد و همی از شدت تآثر نفس نفس مبرد . . و خلیفه و شریف جلیس سخنانش را گوش کرده و آثار دلیری و دلآوری که در صورتش ظاهر میشد مشاهده مینمودند . و تغییر حاتی را که در وقت ذکر آنجوان بر او طاری شد ملاحظه کرده ولی بر طپش دلس آگاهی نیافتند پس چون ساکت شد . عاضد گفت این جوان که بود ؟ و چگونه دانست که تو از زندهای خلیفه می باشی ؟ بدرستی که این امری است غریب . چگونه جوان بیگانه تو را میشناسد و حال آنکه او از عمارت خارج نمیشوی ؟ علاوه بر این گفتم این جوان هم از اراق صلاح الدین است ؟ . . .

سیده در حالی که بدیده عتاب در برادر مینگریست گفت :  
تو برا اهمیت میزنی ای امیر المومنین . . . و حال آنکه جای ریب و شکی نیست . . من از آنجوان پرسیدم که چگونه مرا شناختی .  
اولیز دست برده و از جیب خود این دسته مو را بیرون آورده

و بمن داد و گفت : آیا این از موی تو نیست ؟ و آن را بموی  
سرم نزدیک کرده و هر دو بیک رنگ بودند

پس خلیفه بشتاب گفت : بموی تو دست زد ؟

گفت : نه . آن ر دست نزد بلکه موئی را که در دست  
داشت بموی سرم نزدیک برد . . بدرستی که این جوان را که  
من زلدکانی و شرف خود را باو مدیون هستم نباید متهم نمود .  
و اگر هر آینه او نبود طعمه آن دو نفر خیانتکار شده بودم . .  
و دندانهای خود را از غیظ بر هم سائید

گفت آیا آن دو نفر را نشناختی ؟ . گفت از ووی یقین  
نشناختم ولی یکی از ایشان بنظرم آشنا آمد .

گفت آن کس که بود ؟ . بگو .

گفت نمیگویم . . چه میترسم که گمان بخطا رفته باشد و  
باعث اذیت و آزار یک نفر بیگناه شوم . و اگر این نبود هر آینه  
تو را در همان روز بان واقعه مطلع مید ساختم . . و حال آنکه  
اکنون بیشتر از یکسال است که از آن واقعه گذشته و ترا خبر  
نکرده ام تا مبادا تنگی در خاطرت راه یابد .

پس عازم در حالی که ونگش از شدت غضب دگرگون شده  
بود فریادی زد که چرا تا کنون این امر را بمن خبر ندادی . . آیا  
چنین امری بر تو وارد شود و آن را در طول این مدت از من  
پوشیده داری ؟ کیست که بچنین کاری جرئت نموده ؟ بگمان تو

آن مرد کیست ؟ بگو .

گفت غضب مکن ای برادر .. که لگفته ام و اکنون هم نمی  
گویم از ترس آنکه مبادا بیگناهی را آزار کرده باشم . و منهم  
که الحمد لله از این بایه نجات یافتیم . . ولی خود را میبینم که  
در حق آن جوان دلادری که مرا نجات داد تقصیر کرده ام . و  
در این بادآوری چشمانش برق زد . و اگر برادرش سر بسینه اش  
نزد يك میگذرد هر آینه سرعت خفقان قلبش را میفهمید . ولی او  
بدینمطلب پی نبرده و گفت آیا اسم آن کسی که تو را نجات داد  
لمیدانی . . که چیست ؟

گفت من اسمش را نپرسیدم . و منتظر بودم که روز  
دیگر بخدمت تو بیاید و واقعه را بر تو نقل نماید و تو او را پلاداش  
دهی . و ظاهر اینست که بدینکار اقدام نکرده باشد . و من  
نیز رؤیت او را طول نداده و روی او را درست ندیدم تا در  
نظر داشته باشم و او هم بعد از آنکه بر من اطمینان یافت و نجاتم  
را از خطر محقق داشت این مو را بمن داده و گفت ؟ بکیرای  
خانن من این دسته موی خودت را . . تا از آرایش دست اشخاصی  
که استحقاق مس آن را نداند مضمون ماند . و سزاوار نبود که  
خلیفه آن را وسیله استمداد و استمنانه خود نماید و نزد اجنبی  
بفرستد . این را بگفت و مانند برق از پیش نظرم دور شد و دیگر  
تاکنون او را ندیده ام .

## فصل دوازدهم . متهم کیست

پس سینه خلیفه از شدت خشم و کینه بجوش آمد و بحالی افتاد که ضعف و ناتوانی خود را فراموش کرد. و خود داری نکرده بتندی از جای برخاست و آندسته مو را از دست خواهر خود گرفته و همی در آن نظرمی نمود و آرا با موی سر خواهر مقوله می کرد و هر دو را یکسان دید. پس بسوی جلس ملتفت شده و گفت چه می بینی ای عموی من ؟ چگونه بیگانگان داخل قصر من شده و موی زنهای مرا همراه میدارند ولی آه ! کتاه من است چه من بودم که در وسیله جوئی و استمداد شتاب کرده و موهایی زبان خود را نزد صاحب دوشق فرستادم . . و لکن چگونه این دسته مو بنان جوان رسید و چرا آنرا نگهداری کرد تا صاحبش را بشناخت ؟ نمیدانم .

و جلسیر ساکت نشسته و از آنچه که می شنید و می دید بدشت اندر شده بود. پس چون خشم خلیفه و شدت و تاز او را بدید گفت آرام گیر ای آقای من . چه هر چیزی را سببی است و ما را اکنون چندان مهم نیست که سبب وصول این مو را بدست آن جوان کردی فهمیم بلکه شناختن این مرد متذکر که ربودن خانوم سیده الملك را در نظر داشته است مهم تر از آن است . . آیا این مرد که بوده که بچنین کاری جرئت نموده است ؟

و عاضد بسوي خواهر نكريسته و گفت ( بگو . . بگو .  
که چه کسی را متهم ميتوانی ساخت ؟ کيست آن پست فطري  
که بر دخول قصر من و هتك حرمت جسارت ورزیده است .  
این را بگفت در حاتی که از شدت غضب کلو و دهانش  
خشك شده بشدت افس مبرز و چشمش سرخ گردیده و ديگر  
تاب ايستادن نداشت پس آن دسته مووا بخواهر داد و بجای  
خود نشست و باحال ضعيف قوای خود را احساس نمود .

و سیده از مشاهده حال برادر متاثر گردیده و بجواب او  
شفاق و همي او را دلداري داده و دست به پيشانش ميباليد  
و او را ميگفت خشم ميار ای برادر من . . مرا به بخش از  
اینکه اسم آن مردی را که متهمش می توانم ساخت نمیکویم  
چه من او را . . مجرد کان متهم داشته ام . و گمان خود  
گناهی است ترك . و من يقين دارم که بن تهمت اگر چه  
هر قدر هم ضعيف باشد باز برای آزار دیدن صاحبش کافی  
خواهد بود . پس بر من حرام است که احدي را عرضه هلاکت  
و دمار سازم

گفت پسر من آگو که آن خائن که بوده و بتو وعده  
میدم که بدون تحقیق در اتقا بجوئي شتاب نکنم . ولی سیده  
جواب داده و سر برتر انداخته و نقاب خود را بر سر اصلاح  
می نمود . پس با آن دسته موبیازی مشغول شده و برادرش  
همچنان دیده باو دوخته و تکلمش را منتظر ميبود و چون

دید سخن نمی گوید گفت ترا چه شده است چرا  
حرف نمی زنی؟

گفت: ترا بخدا دست از من بدار . . بعد از این خواهم گفت  
بگذار تا قدری فکر نمایم . .

پس شریف جلیس بسوی خلیفه لکران شده و گفت اکنون  
دست از او بدار ای آقای من و او را خشمگین و دانتک مساز  
و البته آنرا که میخواهی بنویسد خواهد گفت . . و این کاری  
نیست که چندان عجاوه لازم داشته باشد : و خوب است که  
اکنون بگفتگوی خود که عبارت از رهائی یافتن از این اگر اداست  
رجوع نمایم . . رای آقایم در آنچه که پسر عمش ابوالحسن  
بر او عرضه داشته است چیست ؟

چون سیده این اسم را بشنید بر خود می لرزید ولی خود  
داری کرده و صبر نمود تا سخن را در را بشنود . پس خلیفه  
بسوی جلیس ملتفت شده و گفت ابوالحسن قتل این مرد را ما  
وعدہ میدهد و در عوض رتبه ولایت عهد را در خواست می  
نماید . و ما نیز آنرا باو وعدہ میدهیم .

جلیس گفت وعدة امیر المؤمنین کافی و قولش حجت  
است ولی ابوالحسن مرا در این وعدہ تصدیق نخواهد نمود .  
پس خوبست آقایم بخط خود بار چیزی بنویسند .

گفت نه . نه . همین قدر کافی است که او را شفاهاً  
وعدہ بدهم .

گفت: بسیار خوب . . باو خبر خواهم داد . . ولی در اینجا . . و ساکت شده بخاراندن ریش خودش مشغول گزید و چنان مینمود که امر دیگری در خاطر دارد و میترسد که آنرا آشکار کنند

پس عاضد گفت ولی در اینجا یعنی چه ! بگو .  
گفت : میترسم که خانوم امیره خشمکین گردد چه آن . .  
و باز ساکت شد

سیده گفت مگر چیست که مرا خشمکین میسازد - چگوله فهمیدی که من غضبناک می شوم ! جلیس تبسمی نموده و گفت من از سخنان چنان فهمیدم که ابوالحسن را دوست نمیداری سیده بتندی و شتاب گفت و برای چه او را دوست بدارم مگر او میخواهد که من او را دوست داشته باشم ؟ .

گفت نه . لکن ابوالحسن متمنی است که با امیرالمؤمنین تقرب جوید و تشریف یابد به . . . گفت بچه پس جلیس معاضد را ملتفت شده و گفت آیا بگویم ای آقای من ؟ .

گفت بگو که میخواهد بچه چیز تشریف یابد ؟ کجانی کنم که مقصود او را فهمیده باشد چه بسیار شده که آن را در بین سخنانش ما من اظهار نموده است ، و حق را باید گفت که ابوالحسن بد آنچه که میطلبد شایسته و سزاوار است ، و تمنحی کرده و بسمت سیده الملك روی نمود ، و او نیز مقصود برادر را فهمیده ، چه بیش از این رغبت و میل ابوالحسن

را همسری او اظهار کرده و او انکار نموده بود. پس چون شنید که بدان امر اشاره مینماید خود را بنادانی زده و گفت مقصودت را ندانستم چه میفرمائی.

خلیفه گفت کجا میکنم که اشاره و مقصودم را فهمیده باشی و بسوی جلیس نگر بسته و گفت رای تو در این کار چیست ای عم... من چنان میدانم که برای خواهرم کفوی مانند ابوالحسن بدست نیاید.

پس جلیس در جای خود راست نشسته و گفت شکی نیست که ابوالحسن بهترین کفو و همسری است رای او بواسطه امتزاج این نژاد شریف گذشته از تعقل و هوشمندی او. و کافی است آن چه که از او در مصلحت آقام برای بجایش از دست این جماعت مشاهده نموده ایم. و رای من این است که این درخواست او را اجابت نمائیم تا آن که سکوت از شرط دیگر بر او آسان شود -

- یعنی میگویم که اگر آقام خواهش او را در همسری خاتوم اجابت نماید کجا نمیکنم که دیگر در طلب ولا بتمهه سخت گیری کنند بلکه بهمین امر کفایت خواهد نمود چه خاتوم سیده الملك را بسی محترم می شمارد و همسری او را منت و نعمت بزرگ مبیندارد. و در این حال ما را در مقصود خود بدون شرط یاری و اعانت مینماید.

و سیده چون این تصریح را بشنید اندای خود را بساختگی بست



نموده و گفت او همسری مرا درخواست مینماید و تونیز آراسته‌تر  
میشماری؟ ولی دوستدارم تا رای برادرم امیر المؤمنین را نیز در این  
کار بدانم.

خلیفه‌کمان نمود که خواهرش از روی حقیقت سخن میراند  
و خود نیز در واقع بدین امر تن در میداد تا از چنگ قنذار  
صلاح الدین رهائی یابد. پس او را گفت رای من نیز همین است چنانچه  
از پیش فهمیدی.

و سیده سردی جواب داد که ولی رأی من این نیست . . و روی  
خود را از سمت برادر برگردانید

پس معاضد گفت ظاهر میشود که تو هم چنان بر  
کمرای خود باقی هستی . . بدرستی که در تمام فاسیل ما کسی  
نیست که از ابوالحسن بر تو سزاوارتر باشد . . گذشته از زحمات او  
در خدمتگذاری ما .

گفت من در طلب همشان خود و غیر آن نمیباشم . . و بیش  
از این بتو گفتم که در اصل طالب شوهر کردن نیستم . . اکنون  
دست از این کار بردار . . و ابوالحسن نیز بهره‌نصیب خود را از راه  
دیگر طلب نماید

جلس گفت ولی ای خاتون من . . اگر تو بدین کار تن  
در دهی پس بییقین صلحت آقام امیر المؤمنین را خدمتی شایسته  
وده باشی . چه ابوالحسن توانا ترین مردم دنیا می باشد در  
نجات او . .

سیده در حالی که بدیده استخفاف در او نظر می کرد گفت ابوالحسن دروغ می گوید . . بدرستی که او ر هیچ کاری توانا نمیدباشد

پس جلیس از روی مهربانی بخندید و گفت نودر باره ابوالحسن بدین سخن خودستم کردی ای خاتون من . . چه من ر آنچه او در خدمتگذاری آقا بمینماید بقین دارم و اوبسی . ر شرف اهل بیت غیرت میورزد چه خود نیز از همان اصل و نژاد است .

سیده گفت و در این انتساب نیز دروغگو می باشد به درستی که اهل بیت راستگوئی و درست کاری معروفند و این مردی است منافق و بس .

پس معاضد از حکم او در باره ابوالحسن بدین صراحت رنجیده گفت تو دلیلی جز قول خودت ر آن چه میگوئی نداری . من چند سال است که این مرد را شناخته و از او جز دوستی و اخلاص مندی چیزی ندیده ام . . و نمی دانم چگونه جایز و روا میداری که او را به دروغگوئی و نفاق نسبت می دهی .

سیده گفت اما من پس نمیدانم . ولی صدق قول مرا بژودی کردش ایام رنو آشکار خواهد ساخت . کن میکنم خسته شده باشی ای . رادر . و بسی متأسفم از اینکه بدین حد بسخنان بیهوده مشغول شدیم . . و تو زاجت از صحت منحرف است و اولی آنکه بخوابگاه عبود . زوی و ژودی خواهی فهمید که من راستی

سخن رانده ام .

و معاضد در واقع خسته شده و سخنان خواهر بر او نائیر شدیدی نمود . و سزاوار دید که خواهر را اطاعت نماید و انجام کار را بوقت دیگر محول دارد . پس از جای برخاست و مجلس نیز برخاسته و هر يك بخوابگاه خود شتافتند و خلیفه از سایرین باسراحت و خواب محتاجتر بود

## فصل میزدهم دار الاضیاف

اما مجلس پس بواسطه نا امیدي و باسی که در انجام کار ابوالحسن پیدا کرده بود خوابش نمبرد . و مجلس مردی خوش باور بود که ابوالحسن بزکمی و مواعید خود او را قریب داده و بخوش زبانی و زاهین خود او را قانع ساخته بود که انتقال ولیمهدی باو برای دولت او و همه بسی ایك و پسندیده است . و مجلس را شکمی در اقتدار ابوالحسن بر نجات دولت از چنگ صلاح الدین نبود

پس چون ابوالحسن او را با انجام آن مهم مکلف ساخت بجان و دل در پیشرفت آن کار سعی نموده و ترغیب معاضد را بدان امر تصمیم عزم داد و منتقد بود که در مصلحت او خدمتی به -زا می نماید . پس چون در انجام کار خود مأیوس گردید امیدالست چگونه ابوالحسن را از یاس خود مطلع سازد و نتیجه عمل را باو خبر دهد . و بفکر در آمد نا اسلوب صحیحی بدست

آرد که بر ابوالحسن دشوار و سنگین نباشد

ابوالحسن در اینوقت دردار لااضیاف که نزدیک قصر غربی واقع بود منزل داشت . و آن خانه بزرگی بود که ابتداء متعلق بمظفرالدین امیر الجیوش بود تا بمرد پس آنرا دار لااضیاف قرار داده و برای پذیرائی سفرانی که از جانب ملوک اطراف برخلفای فاطمی وارد میشدند مهیا نمودند . و ترتیب آنرا بمهده مردی که به عدی الملک موسوم بود واگذار کرد و او از جانب صاحب لباب (وزیر تشریفات امروزی) باستقبال و پیشبازی سفر او اشخاصی که از هر جانب برخلفا ورود مینمودند نیابت کرده و هرکسی وارد مکانی لایق ایشان او منزل داده و خدمتکاری برایش تعیین مینمود و صاحب دار الاضیاف همانست که در دولت ترکی آنرا (مهانداز) مینامند ولی در زمان روایت ما به عدی الملک موسوم بوده است

و عدی الملک نسبت بابوالحسن بواسطه تقریب بخلیفه و منزلتش نزد او بسی عنایت و مهربانی نموده و از برای او منزل مخصوص مهیا کرده و غلام بسیاری بخدمتش وا داشته بود . و ابو الحسن او را بنمایشهای ظاهری خود و بانچه که از اقتدار و علو منزات خود بر او حکایت مینمود مسحور داشته - و اینمطلب واضح است که در اواخر ایام هر دولتی خیالات واهی و نمایشی ظاهری رواج مینماید . و اصحابش از حقائق امور باهرام پرداخته و از لب بقر میگردانند . و این کار وقتی صورت مینماید که دولت بسن پیری و شیخوخت رسیده و ارکانش متزلزل گردیده و عرضه طمع دول

مقتدر فاتح شده باشد . که در اینوقت بزرك منشی واستقلال خواهی صاحبانش زوال یافته و هر يك از ایشان بخود مشغول شده و جز تحصیل مال و ثروت و اشتغال . معاش خود و معاش اهل بیت خود از هر جا و بهر نوع که باشد منظوری نداشته و خیالی نکنند . و همی موقع منظر زوال واقراض دردت بوده و یابندگی آنرا امید وار باشد پس آمال و آرزویش بحرکت آمده و به سست ترین اسباب و واهی ترین مواعیدی دل میبندد . و انسان هرگاه در کاری درچار یاس و نا امیدي گردد تمام اقوالی را که باعث استحکام آرزو و آمالش بشود تصدیق خواهد نمود اگر چه آن اقوال از محلات باشد . و در چنین حالی دسیسه کاران و شیادان نکاتر یافته و شکار ماهی آمال خود را در آن آب گل آلود کوشش نموده و اقوال و اعمال خود را بزینت و آرایش دروغین می آرایند . پس بدین جهت اعتماد و اطمینان مردم بیشتر برنمایش ظاهری خواهد شد و ابوالحسن در چرگه ابن صیاد های شیاد داخل . و از صاحبان هوش و دها و عقل و ذکا محسوب و بسی قوی الاراده بود . و محض وصول بغرض و مطلوب خود از ارتکاب هیچگونه کاری از کشتن و دروغ گفتن و چابلوسی کردن مضایقه و مبالغات نداشت . و شخص هوشمند بزرك هرگاه از رعایت حقوق و صدق نیت اغماض نماید البته از وصول باغراض خود عاجز و بیچاره نخواهد شد . و ابوالحسن که آتش طمعش را آب

هیچ رتبه و منصبی خاموش نمی ساخت عروج بر تخت خلافت را  
هوس می نمود. ولی چون وصول بآن رتبه را در آنوقت غیر ممکن  
میدید. پس ناچار تحصیل رتبه و ایامی را اختیار نمود.  
چنانچه از گفتگوی شریف جلیس معلوم شد. و هرگونه وسیله  
که او را بدین مقصود میرسانید اتخاذ کرد. و از جمله مزاجت  
و همسری سیده الملك را در خواست نموده چه نفوذ او را در وجود  
برادرش یقین میداشت و نیز التساب خود را بعلوی ها بر تاشویی  
با سیده مؤید و محکم می پنداشت. حتی این که مزاجت او را  
بر هر چیزی تفضیل میداد چه راه تحصیل مقاصد او را بر او  
کشاده و آسان می نمود. لکن سیده او را دوست نمیداشت و  
ابدا با او اخلاص نمیورزید و صحت نسبش را معتقد نبود. و برادر  
خود را تخطئه مینمود. برای آنکه صحت نژاد ابوالحسن را تسلیم شده بود  
و حال آنکه او را در آن مدعا جز صرف ادعا شاهدی نبود  
و بنا بر این در پیشرفت مقصود خود بجلیس استعانت  
جست. چه منزلتش را نزد عاضد می دانست که بواسطه کبر  
سن و شیخوخیت او را محترم می دارد. پس انجام آن مهم را  
بر او تکلیف کرده و بصدق نیت خود او را قانع نمود و او نیز  
تصدیقش کرده و هوا داریش را بعهده گرفت. لکن بجایس  
به حرف یده الملك متقاعد نشده و افسرده و دل تنگ بمنزل  
خود باز گشت نمود و شب را ب فکر گذرانیده خوابش نبرد و  
برای تبلیغ خیر ناامیدی و بان خود بابو الحسن عبارات خوش

اسلوبی تهیه میکرد

و در صبح روز دیگر پیش از آنکه خلیفه او را احضار نماید بنزد ابوالحسن شتافت . و او نیز در انتظار قدومش برنش نسته بود . لکن چون او را از آمدن جلیس خبر کردند باستقبالش اقدام نموده و ترحیبش کرد و چنان ظاهر داشت که آمدن و اهتمام او را بدین اندازه منتظر و متوقع نموده است . و اسکاه پیرش صحت مزاج خلیفه را مبادرت نموده جلیس گفت دیشب که او را مفارقت کردم حالش بسی نیکو بود .

گفت امیدوارم که عارضه او بخواست خدا بواسطه زوال سبب زایل گردد

جلیس غرض او را درك نموده و گفت امیدوارم که سبب بکلی زوال یابد تا بزوال سبب یقین توانیم نمود

گفت بدرستی که سبب ناچار است که زوال یابد بخواست خدا . . و آبا کجا می کنی که من از این خیال باز گشت خواهم نمود ؟ من این کار را در راه اصلاح امیر المؤمنین انجام خواهم داد . نه محض غرض و جلب فائده بلکه فقط برای آنکه او را دوست میدارم و محترمش میشمارم . .

پس جلیس از یاک عنصری او بشگفت مائده و از تصریح ماجرای شبانه خجالت میکشیده و ابوالحسن تشویب او را فهمیده و سبب آن را بدانست چه انکار خلیفه را از درخواست خود متوقع بود و لیز می دانست که سیده الملک از ابتدای کار

همسری او رضایت نخواهد داد . پس خود را بنادانی زده و بحال  
سادگی و اظهار نیک نفسی بسوی جلیس نظر کرده و گفت امیدوارم  
که آقایام امیرالمؤمنین از این هنگام بنجات و رهائی خود از هر  
بدی و سختی مطمئن باشد تا خاطرش راحت یافته و صحتش بلزگشت  
نماید . آیا اورا بدین کار قانع و مطمئن ساخته ؟

گفت : بلی به او اطمینان دادم و او نیز بر اقتدار تو در  
انجام این کار دانا است ولی . . . و بخواراندن ریش خود مشغول شده  
نتوانست حرفی بزند

پس ابوالحسن مبادرت نموده و گفت بسی دوست میداشتم  
که از مذاکره شبانه ما با یکدیگر در خصوص ولائمتهد به او  
چیزی نگفته باشی تا کآن نکنند که من بدین شرط اهمیت می دهم  
من انجام مقصود خود را بآن مشروط نداشته و نجات خلیفه  
بدان متوقف و منوط نیست لکن می دانم که چون کار پیشرفت  
نمود و بنجات او موفق گردیدم بمیل و رغبت خود بدین کار  
قیام خواهد کرد - و من ترا مطمئن می سازم که اگر او به  
چنین امری اقدام نماید من بر ا نگاه آن مبادرت نمایم چه تحمل  
امر خلافت بسی سخت و سنگین است . . و بهتر این است  
که در جرگه بار یافتگان دستگاه خلافت و مستشارهای آن حضرت  
باشم و . .

جلیس آنهام سخن او را صبر نکرده گفت خداتورا برکت  
دهد . و این چیزی است که من از پاك طبيقتی و ترك منشی تو



متوقع بودم . ولی من نتوانستم که خود را از تصریح به آن امر  
نگهداری نمایم و ..

و ابوالحسن بشتاب سخن او را بریده و گفت و بی شک  
قبول این امر بر او دشوار آمد . . و طبعاً باید چنین باشد  
چه این اظهار و خواهش در نظر او غریب خواهد بود ولی من  
از انکار او استغراب ندارم . . من مردی اصاف پیشه‌ام . . نمیگویم  
جز حق و صحیح . .

گفت نه . نه . آن را انکار نمود ولی .

گفت : آبا آن را در جلسه خلوت و سری به او اظهار

نمودی ؟

گفت نه . بدان کار دست نیدانم . . ولی اقتضای وقت و حال  
چنین شد که وقتی که در حرماً بود بخدمنش رسیده و واقعه را  
باو اظهار کردم و ..

و ابوالحسن شتاب زده گفت و در حضور خواهرش . چنانچه

کمان دارم ؟

گفت ! بی . اینطور اتفاق افتاد . .

گفت ناچار خواهر بیش از برادر از اظهار این مطالب  
استغراب نمود . . من او را بدین کار ملامت می‌نمایم چنانچه  
برادرش را . . . و شاید چیز دیگری هم غیر از امر و لایت  
عهد بدیشان اظهار نموده باشی . . این بگفت و همی در چشمانش نظر  
کرده و اظهار شوخی و مزاج می نمود

پس جلیس تبسمی کرده و گفت ای چیز دیگر لیز بدانها  
گفتم و حقیقت اخلاصمندی خود را نسبت بتو بر ایشان ابراز  
داشتم . و آب دهن فرو برد

و ابوالحسن از حال جلیس درك نمود که سیده الملک  
همسری او راضیت نداده و اگر چنان نبود هر آینه جلیس  
در تبلیغ خیر طرزی دیگر اختیار می نمود . پس خواست  
تا افسرده گی خود را از عدم پیشرفت مقصود خود زیرکی و  
دها برده پوشی نماید و گفت متمنی هستم که سیده الملک نیز در  
اجابت امر خواهش تردید نموده باشد .

جلیس از تمنای او بشکفت مانده و گفت بلی اندکی تردید  
نمود . . . گمان میکنم که اجابت خود را بعد از انقضاء این امر  
مو کول داشته باشد . یا . . . نمیدانم . . .

گفت مطلب را پنهان مدار و آشکارا گوی ایتم . . . بقین  
دارم که سیده در خواست مرا ابا لموده و شاید بکسی  
دیگر دلتنگی داشته باشد . . . یا . . . هر چه میخواهد  
باشد . . . من بر او عتابی نمیکنم ولی بر آدرس خلیفه را  
سر زنش خواهم کرد . . . چه او است که رفتار و گفتار خواهرش  
مسئول است . . .

پس جلیس بنام وجود خود بسمت او متوجه شده و گفت  
را اطمینان میدهم که امیرالمؤمنین در باره تو تقصیر و مسامحه  
ندارد و نسبت بقوی خوش کبان است . . .

و ابوالحسن در حالی که با ریش خود بازی میکرد گفت پس است . . من او را هوشمند و عاقله میدانستم چنانچه می گویند لکن ظاهر میشود که بر مصلحت خود دانا نیست و دیگر بعد از این بر من ملامتی وارد نخواهد بود . . امیگرم که من از همراهی و جانسپاری در خدمت گذاری امیرالمومنین دست بر خواهم داشت . . ولی در این کار سببی برای انکار نمی بینم . . و بر من ببخش از آنچه که خیالات خود را بزبان میآورم - اگر چه از حد احتیاط لازمه خارج میگردم - بدوستی که احدی همسری سیده ملک را اقدام نمی نماید که از من شایسته تر و سزوار تر باشد . . مگر اینکه بگوئیم که او را بمردی دیگر دل بستگی میباشد و این چیز دیگری است . گفت هرگز بلکه او چنین اظهار کرد که ابدان ناشوئی مایل نیست .

پس ابوالحسن در حالی که از جای خود بر میخاست بخندید و گفت نمیخواهد شوهر کند ؛ این حرف غیر معقولی است . . ولی بزودی خود را ناچار خواهد دید که بجز من باید شوهری دیگر قبول نماید و در آنوقت از عدم قبول همسری من پشیمان خواهد شد .

جلسه نیز بر خاست و منتظر بود تا بقیه مطلب او را بشنود . پس ابوالحسن گفت گمان میکنم که ترا از تشرف بخدمت امیرالمومنین باز داشته ام و او منتظر تو باشد پس

امید وارم تا او را اطمینان دهی که من بر دوستی او پایدار و در خدمتگذارش جانسپار خواهم بود - و دیگر چیزی در خصوص سیده الملک . ما و اظهار مکن . . من همین قدر می گویم که خدا او را ببخشد که خوش رفتاری با من نکرد . .

پس جلیس در حالتی که از یاک طینتی و علو همت و سعته صدر او بشکفت الدر بود با او خدا حافظی کرده بمنزل خود آمد و بانتظار فرمان خلیفه بنشست

## فصل ۱۴ : عیسی هکارے

اما ابوالحسن پس چون تنها ماند از روی غضب لگدی بر زمین زده و در حالتی که خشم و کینه سرایای و جودش را فرو گرفته بود در غرقه برام افتاد و همی فکر میکرد و گاهی بتنجنج یا سرفه یا خارالدن چانه یا اصلاح عمامه اقدام می نمود . و با کاه با استناد و با خورم بسخن مشغول شده و میگفت عاخذ ابا نمود که من بعد از او ولیعهد باشم . لکن بزودی مرا خلیفه خواهد دید - و اما آن ملعونه خواهرش پس هم چنان از همسری با من ابا دارد - بدرستی که این رفض و انکار او بر من سختتر است از انکار ترا درش ولی بزودی پشیمان شده و بحال ذلت و خواری بسوی من خواهد آمد . . وقتی که مقدار کسید و مکر مرا بداند . . آوقت

سر شکسته و گریبان بسوی من می آید . . . و گمان میکند که من باو عاشق و دیوانه ام و همسری او را محض آنکه شیفته جهالتش هستم طالبم . . . نه . من کسی نیستم که با این او هام دل ببندم - دوستی احدی در دل من جای نگرفته . . . احدی را دوست ندارم بدرستی که محبت زنها از او هام باطله ایست که مرد را از تحصیل مراتب عالیه باز میدارد . . . من چیزی را که طالبم که برادرش خلیفه از تحصیل آن عاجز است . . . بزودی صلاح الدین را می کشم ولی نه محض اکرام او و نه برای خاطر برادرش . . . او را میکشم تا جو نا متناهی امارت برایم خالی و فارغ از اغیار گردد . . . بزودی او را کشته و عاضد را هم قتل رسالیده و نیز هر کس را که در راه وصول من بخلافت واقف شود خواهم کشت . . . چه خلافت حق طلق من است . . . و ایشان آنرا از من ربوده اند . . . این را می گفت و از شدت تاثیر نزدیک بود که آوازش مرتفع و بلند شود پس ناگاه بحال خود ملنفت شده سکوت نمود و . . . بغرفه دیگر که داخل آن غرفه بود رفته درس را محکم بست و با دست خود اشاره تهدید کرده و نگفت اما آنخائنه پس بزودی تلخی عذاب را باو خواهم چشائید . . . بزودی کاری می کنم که پشیمان گردد در حالتی که پشیمانیس سودی نخواهد داشت .

و انگاه بتبدیل لباس خود مشغول شده و همی فکرمی

کرد و در تدبیر حيله كنه سیده الملك را پیش از همه کاری خشمگین سآرد می کوشید. و چون از تبدیل لباس فرغ شد امر نمود تا قاطر سوارش را بیاورند و سوار شده بسمت عیلي که صلاح الدین و پدرش و رجال دربارش منزل داشتند رهپار گردید. و از جمله اشخاصی که در خدمت صلاح الدین بسری بر دند مردی بود ملقب و موسوم به ضیاء الدین هکاری که از امراء بزرگ صلاحیه و بسی نا شان و منزلت بود و صلاح الدین همواره با او بمشورت می نشست و آراء صائبه اش را در امور مملکت داری بکار میبست و این عیسی در امتدای امر در حلب بمتحصیل علم فقه مشغول بوده و پس از آن بخدمت امیر اسد الدین شیر کوه عم صلاح الدین پیوسته و او را در فرایض پنجگانه امامت می نمود و چون اسد الدین و بهاء الدین قرقوش بمصر آمدند در مصاحبت ایشان بدان مملکت آمد و نسبت بمصلاح الدین بسی اخلاص می زرزید پس چون اسد الدین وفات نمود عیسی و قرقوش آنف ق کرده و بجلوس صلاح الدین بجای از جر مسند وزارت اقدام نموده و پیشرفت مقصود خود را با فصي الغایه کوشیده تا بانجام آن نایل آمدند و بدین واسطه عیسی را بر صلاح الدین دستی بلند و منق بزرگ حاصل شده و با او کردار و گفتاری بخلاف دیگران معمول میداشت و نیز چون علوی نژاد بود با ابوالحسن براه دوستی و صداقت میرفت. و عیسی ابوالحسن را مردی نیک

میدانست و بخیالش میرسید که شاید وقتی استخدام او را در  
مصلحت صلاح الدین محتاج شود و این بود که او را اکرام  
و احترام نموده ، و صلاح الدین از آن امر خبر نداشت . چنانچه  
ابو الحسن از ملاقات و مصاحبت صلاح الدین اجتناب مینمود .  
و عیسی در این وقت در منظره لؤلؤه متوقف و با صلاح الدین  
مجالس و معاشر بود و بدرش نجم الدین را در کاری که برای  
انجام آن بمصر آمده بود راهنمایی مینمود

ابو الحسن بسوی منظره لؤلؤ رهسپار گردید نه بخیال آنکه  
بدانجا داخل شود بلکه چون میدانست که ضیاء الدین هکاری  
در آن ایام بدانجا آمد و شد می نمود خواست تا شاید او را  
در بین راه ملاقات نماید و هکاری چنان دانست که او را ناکهانی  
دیدار نموده پس او را صحبت گیرد و مقصود خود را انجام  
دهد . و نیز میدانست که هکاری به کتابخانه و دارالعلمی که  
در جوار قصر کوچک بود آمد و شد دارد . و این دارالعلم را  
را الحاکم بامر الله بنا کرده و کتب بسیاری در آن جمع نموده  
و طلاب علوم را اجازه داده بود تا برای مطالعه یا استنساخ  
بدانجا توجه نمایند . و هرگوله لوازم تحریر از مرکب و قلم و  
کاغذ در آنجا فراهم کرده . اماکن زیادی برای مصرف آنها وقف  
نمود تا سود و نفع آن را در هرچه لازم است انفاق کنند .  
و علما در آنجا برای مناظره و مجادله اجتماع نموده و رفته رفته  
در ایام افضل پسر امیر الجیوش برای مجادلات مذهبی خطرناک

محل اجتماع گردیده و عاقبت امیر افضل امر نمود تا محض جلوگیری و ممانعت از فساد مذهب آنرا موقوف و منسود داشتند. ولی همچنان کتب بیشماري از فقه و تاریخ و غیره در آنجا مخزون بود و هرکس از خواص که بمطالعه یکی از آنها مشتاق میشد با اجازه مخصوص بدانجا ورود می نمود. و هکاری از جمله اشخاصی بود که در آنجا آمد و شد میکرد

پس چون ابوالحسن بمنظره لؤاؤ نزدیک شد بعضی از خدمه را ملاقات کرده و از هکاری پرسش نمود و معلوم شد که بدار العلم رفته است. پس او نیز قاطر خود را بدان سمت تحویل داده و بدون این که میل ملاقات او را اظهار دارد بسوی آن محل روان گردید و چون بدار العلم رسید دربان او را از ورود منع نموده چه او را نمی شناخت. پس نخواست تا خود را باو معرفی نماید و گفت میخواستم تا بر بعضی از کتب اطلاع یافته و باز گردم. گفت این کار جایز نیست ای آقای من.

گفت چکونه جایز نیست و حال آنکه میدانم که اندکی بیش از این مردی بدین محل ورود نموده است.

گفت او فقیه ضیاء الدین بود.

ابوالحسن بحال استغراب و شکفتی از وقوع چنین اتفاقی گفت فقیه ضیاء الدین در اینجا است؟

گفت بلی. گفت من دوست او هستم. و ورود مرا از او

اجازه بخواه.



گفت بگویم کیستی؟ گفت بگو ابو الحسن است اجازه ورود میطلبد .  
پس دربان برقت و بانفاق فقیه ضیاء الدین مراجعت نمود . و چون چشم ضیاء الدین به ابوالحسن افتاد سرعت پیش  
رفته و مرحبا گفته ابوالحسن نیز از قاطر پیاده شده و بانفاق  
هکای داخلی عمارت کردیدند و بظاهر از آن دیدار ناگهان  
اظهار سرور مینمود . و ضیاء الدین لباس اشکریان میپوشید و  
بطرز فقهاء عمامه بسر میپچید و بیت دو لباس جمع میکرد  
پس چون ابوالحسن او را دید بطریق شوخی گفت تو میانہ زی  
لشکریان و زی فقها جمع نموده ای پس آیا اکنون فقیه هستی یا در جرگه  
سیاهیان اندری ؟

گفت من اکنون فقیه میباشم .

گفت اما من پس فقه را طلاق سه‌گانه گفته ام و اکنون  
میخواهم تا برای دریافت یک مطلب علمی بعضی از کتب را مطالعه  
نمایم . . این بگفت و برآه افتاد و ضیاء الدین نیز او را همراهی  
کرده و میگفت بفرما داخل شو . . گمان میکنم که در مسائل

لغوی بحث و تفحص خواهی نمود ؟

گفت نه چه اکنون آن را نافع نمی بینم ولی می توانم در  
مسئله تاریخی نظر کنم . . . دوست میدارم که بر تاریخ سلاجقه  
اطلاع یابم چه این جماعت مرد مالی زورمند بوده و تاریخ نیکی از خود  
بجا گذاشته اند .

ضیاء الدین بسوی او انگریست و گفت کجا دارم که میخواهی

از سبب مقتل نظام الملك جستجو کنی . . بیچاره .

گفت نه .. چه فاکتورهای دائم که از اسمبلیه واصحاب شیخ جبل بوده اند . . آیا چنین نیست ؟ . نه . . برای این مطلب نیامده ام . . بلکه می خواهم که تراصل ایندولت اطلاع یابم . گفت پس با من بیای تا به مخزن کتب تاریخ پی برویم . .

## فصل پانزدهم : طغرل بیک

پس ابوالحسن دنبال او رفته تا بفرقه داخل شدند که طاقچه های عدیده داشت و در آنها کتب بسیاری بر حسب موضوع و اعصار فروچیده بودند . و ضیاءالدین او را همراهی کرده و چند جلد کتابی که در تاریخ دولت سلجوقی و ابتدای امر ایشان بحث می نمود پیدا و جمع نمودند . و ابوالحسن آنها را گرفته و بیک بیک را نظر می گرد و می گفت تو نیز با ما کمک کن و کتابی را که شرح احوال طغرل بیک مؤسس این دولت در آن مندرج است پیدا ای که این مرد بسی زورمند و با تدبیر بوده است . و پس از تفحص بسیار کتابی را که بر سیرت طغرل بیک محتوی بود بدست آورده و باو داد ابوالحسن نیز آنرا گرفته و می گفت گمان میکنم که ترا از کار خودت بازداشته ام . گفت نه بلکه من بسی خوشحالم از این دیدار ناگهانی . و بسیار مایل بودم تا بر تاریخ مؤسس چنان دولت مقتدری که فتوحاتش دنیا را فرو گرفت اطلاع یابد . . . بفرما بنشین . و به نیمکتی که در آنجا بود اشاره ها نمود تا ابوالحسن بنشست و هکای نیز در مقابلش قرار گرفته . و کتابی را که ابوالحسن

بار داده بود ورق میزد و همی در کتابی که بدست ابوالحسن بود می نگریست . پس او را دید که در مطالبه صفحه توقف کرده و همی قرائت آنرا مکرر می نمود و سر خود را از روی اعجاب و استغراب حرکت میداد پس ورق زده و صفحه دیگر را بخواند تا آخر رساید و آنرا بهلوی خود نهاد و یکی دیگر بر داشت . و ضیاء الدین بسی مایل بود که صفحه را که ابوالحسن بدقت مطالعه می نمود بر مندرجانش اطلاع یابد . پس کتاب را بر داشته و گمان میگردد که ابوالحسن کار او را ملتفت شده و آن صفحه را پیدا نمود و دید که مشتمل است بر شرح خواستکاری طغرل بیک سلجوقی از دختر خلیفه عباسی القاسم بامرالله سنه ۴۵۴ هجری . و اینکه سلطان مزبور که ترکی نژاد بود در طلب همسری با دختر خلیفه اطهار جرئت و جسارتی نمود که احدی در چنان کاری بر او سبقت نگرفته بود . و اینکه بعضی از قضات بخلیفه گفتند که غرض سلطان از این زناشویی اینکه دختر خلیفه را پسری آبد که خون - لاله عباسی در عروقش جاری باشد و سلطان بدین حجت متمسک شده پس از خلیفه یا بنده در حیات او آن پسر را بخلافت بردارد . پس خلافت در اعقاب او باقی و متوالی گشته و از عباسیهای حقیقی بر کنار خواهد گشت : و این که خلیفه از این خواهش ترسیده و از سلطان تمنا نمود تا او را از قبول این امر معذور دارد و سلطان ابا نموده و بر اصرار خود بیفزود تا آنکه خلیفه با اجابت خواهش او ناچار شده و دخترش را بسلطان تزویج نمود : ولی سلطان قبل از وقوع زفاف روانه بهالم آخرت گردید و از آن زن بمقصود خود نرسید

ضیاء الدین، مطالب مزبوره را قرائت می نمود. و ابوالحسن که در ظاهر به مطالعه کتاب دیگر مشغول بود به دزدی باو نظر می کرد. چون دانست که هکاری از قرائت آن فصل و فراغت یافت بسوی او نظر انداخته و گفت آبا مقدار شجاعت و دلیری طغرل بیدک را دالستی؟ و فهمیدی که چگونه بدانش و تعقل خود تاسیس چنان دولتی نمود که صاحب شام صاحب عراق و غیر ایشان از یرتو اقتدارش بسطنت رسیدند ..

گفت بلی بدرستی که مرد زورمند غربی بوده و من از مطالعه آنچه که در این صفحه است عجب دارم و از مطامعش در امر خلافت به شکفت اندرم که به کلام اهدی جزا از غیر طایفه قریش چنین طمعی بکار آورده و بلکه خیال آن را نیز ننموده است

و ابوالحسن باهتمام تمامی بسوی او متوجه شده گفت چرا پیش از او عضد الدوله بوی طمع بدین کار نموده و خواست تا دختر خود را بخلیفه المطاع بالله تزویج نماید تا شاید از خلیفه پسری زاید که خون او نیز در عروق آن پسر جاری باشد و او را بخلافت بردانته و در اعقابش سیر نماید ولی بدانکار موفق نشد. و اما طغرل پس او قدمی بزرگتر از قدم عضد الدوله برداشت.

- چه خواست که دختر خلیفه را تزویج کند تا پسرش دارای خون عباسی ها باشد . . . ولی آبا میدانی که چگونه خلیفه از

این خطر ره‌ئی یافت و خلافت در عباسی‌ها محفوظ و برقرار  
بماند ؟ •

گفت بانفاق ناکهانی نجات یافت

گفت آیا کان می‌کنی که مرك طغرل بيك ناکهانی بوده ؟  
آیا بناکمانی دنبال آن عقد اجباری می‌میرد ؟ • من شکی ندارم  
در اینکه او را مسموم نمودند •• و اگر اسلوب و رفتار خود را  
بهنر آزان کرده بود هرآینه احتیاطی بسزا نموده و از چنان خطر  
نجات مبیافت و زحمتش هدر نمی‌رفت ••

گفت و چگونه احتیاط می‌کرد ؟

گفت احتیاطش این بود که دختر خلیفه را خواستکاری نکند  
تا مقصودش ظاهر شده و خود را بخطر اندازد • بلکه می‌گویم  
اگر خواهر خلیفه با یکی از دختر عموهای او را تزویج نموده  
و احدی بمقصودش پیو نمی‌برد • و در آجال اگر اثرن پسر  
برایش تولید می‌کرد هرآینه بالدازه که برای ادعای حق خلافت  
کافی باشد از خون عباسی در وجود آن پسر داخل می‌بود • است  
ولی آن ترکی معلوم میشود که بسی کوتاه نظر بوده است

و ضیاء الدین نظر باهتیمی که در امر صلاح الدین داشت  
و همانا دوام و قوام دولتش را همت می‌گماشت هر تاریخی که  
قرائت مینمورد با حادثه مهمی میشنید مفاد آن را با حال صلاح  
الدین تطبیق می‌کرد تا شاید آزان چیزی استفاده کند که دولت  
او را تأیید نموده باشد •• پس چون حرف ابوالحسن را سموع

دانست فوراً متنبه شد که صلاح الدین نیز بهرامی خواهر خلیفه  
عاضد می تواند بچنان مقصودی نایل گردد • و هکاری وصف  
جهال و کمال و دالت و هوشن سیده را مکرر شنیده و عاضد را  
نیز میدانست که مانوانتر از این است که در خواست صلاح الدین  
را اجابت ننماید • و بدین کار خلافت و دولت باو رسیده و  
نورالدین هم از جمله تبعه او خواهد شد • پس بدین اندیشه  
خاطر هکاری روشن و صورتش درخشان گردید و مصمم شد  
تا در همانروز با صلاح الدین بکفتگوی آن پروازد • ولی چنان  
ظاهر میداشت که ابدأ بآن امر تنبه نیافته و بخواندین فصول  
دیگر مشغول شد • ابوالحسن نیز عدم التفات خود را بخيال او  
ظاهر ساخته و با نهایت سادگی بسخن در آمده و تغییر کلام داده  
و از هکاری پرسید که آیا بحج الدین از اقامت در منظره اولوئه  
خوشحال است. او نیز باقتضای مقام جوابش داده و بسی در  
انصراف ابوالحسن راغب بود تا او هم مهم تازه خود پردازد  
وبعد از الدکی ابوالحسن اجازه انصراف خواسته و بادوست  
خود هکاری خدا حافظی نموده و رفاطر خود سوار شده بدارا اسیافه  
مراجعت کرد. و همی در بین راه باخود همهه داشت و از شدت  
فرجی که در پیشرفت حبله خود حاصل کرده بود نزدیک بود تا  
باقطر بسخن پردزدوار را هم زبان خود گیرد چه شبکی نداشت  
در اینکه هکاری فوراً بحضور صلاح الدین رفته و او را بزخواستکاری  
سیده لملک نخریص و نرغیب مینماید و یقین میداشت که این خبر

چون صاعقه بر سر سیده و برادرش فرو خواهد آمد و هیچ راهی  
بر اکتا طلب آن خواستگار قاهر در دست ندارند مگر آنکه بگویند  
که سیده نامزد پسر عمش (یعنی خود ابو الحسن) میباشد پس او نیز  
بسهولت تمام بر مقصود خود نایل خواهد شد

## فصل ۱۶ سیده الملك

اما سیده الملك پس بخوابگاه خود رفته و در آنجا  
با پرستار مخصوص ملاقات نمود و همراهی او لباس خود  
را تبدیل کرده و آماده خوابیدن گردید و چیزی از آنچه  
که در مجلس برادرش گذشته بود بر او حکایت ننمود  
با آنکه پرستار بر اطلاع از آن بسی رغبت داشت . . و خدمه  
بیشتر از سایر مردم بر استطلاع از اسرار مایل اند چه سر و  
کله ایشان از امور مهمه فرغ . و بر کار های مخفیانه که در  
منازل آقایان و خانوهای خود بجرا میشود مطلع . و وقوفشان  
در مقابل آنها چون تماشای کنندگان است که رفتار این را انتقاد  
نموده و گردار د بگری را نحسین می نمایند -- بر حسب اغراض  
و فهم خودشان - پس در زمان اجتماع هر يك آنچه بواک  
از احوال مخدوم و مخدومه خود میدانند حکایت کرده و محظوظ  
میگرداند . و بسی نادر است که در میانه آنها کسی باشد که بر  
حفظ اسرار آقای خود همت نکارد و در باره اش غیرت ورزد و  
اقوال نهبه نك را از او دور و بر کنار دارد . . و این

پرستار سیده الملك از جمله این نادره بها بشمار میرفت و  
نامش باقوته بود

باقوته در دار الخلافه تربیت شده و زمان طفولیت سیده  
را درك نموده و در باره او عنایتی مخصوص داشت . و سیده الملك  
در دامن محبت و مهربانی او بزرگ شده و بر میل و وثوق باو  
تربیت یافته و او را محل اسرار خود قرار داده بود . پس  
چیزی از مافی الضمیر سیده بر باقوته پوشیده نمیباشد و این امر  
طبیعی است در مثل حال زنی مانند سیده الملك در آن زمان  
که از راه حجاب و پوشیدگی با مردم مخالطه نکرده و همکلامی  
جز خدمه نمی یافت . . و باقوته از انحراف مزاج خلیفه خبر  
داشت چه از وقتی که عاضد بحرخانه آمده و بفرقه خواهر خود  
رفته بود باقوته در پشت پرده پنهان شده و سخنان آنها را  
گوش میداد . و ابتدا متوقع نبود که ما بین خلیفه و خواهرش  
آنگونه مذاکرات بمیان آید . پس چون سیده بیامد تا لباس  
خود را تبدیل کند امید وار بود که خبر تازه از او بشنود  
و تغییر حالتی که دلالت بر قلق و اضطراب داشت در سیده  
مشاهده می نمود

پس چون سیده الملك از تبدیل لباس فارغ گردید بر تخت  
خود بنشیند و موی زرین خود را گشوده و بک شقه نموده و  
آنرا بر پشت سر انداخت و آهی سخت برآورده سر بر زیر نمود  
و باقوته در چشمهای خائون خود نگریسته آنرا الشك آلود یافت





پس بر قدمهای او افتاده و زانو هایش را میبوسید و می گفت  
ترا چه میشود ای خانوم من؟ برای چه کربه میکنی؟ چه چیزی  
ترا گریبان نموده است؟ و چنان ظاهر می نمود که گویا بر  
چیزی اطلاع ندارد

پس سیده الملك سر بالا کرده و بسوی او نگران شده و  
اشک در چشمانش می درخشید و دوباره آهی سخت بر کشید و  
گفت از من سؤال میکنی ای یاقونه که چرا کربه میکنم؟ و از  
اندوه من شکفت میباشی؟ اندوهم غریب نیست.. بلکه غریب  
آنست که من روز خود را بکربه و زله بسر نمبرم... این  
بگفت و اندوه کلوگیش نمود

یاقونه نیز در کربه با او شرکت کرده ولی بخود دل داده  
و گفت چه واقع شده است ای خانوم من؟ آیا چیز تازه  
اتفاق افتاده است؟

گفت آبا کافی نیست آنچه را که میدانی و قوع یافته  
است... آ... وای بر من... تو زنی عاقله هستی و چیزی  
بر تو مخفی نیست... آبا حال ما را با این جماعت اکراد و  
استبداد ایشان را در امر دولت نمیدانی... این برادر من است  
که امروز منزل من آمده و از شدت غیظ و خشم  
بر حوادث ناگوار بتب دوچار گردیده - پس من چکونه  
گریبان نباشم؟

گفت: بانی از کربه نیست ولی فائده هم بر آن منصور

لباشد و بلکه فائده در صبر و داس است . . تا وقتی که خدا آنچه را که خواهد صورت دهد - چه هر کاری را انجامی است . و ناچار است که این سختیها بخواست خدا انتها پذیرد . . و اینکه . .

رسیده حریف او را بریده و گفت له . نه . این سختی ها را نهایی نمیباشد مگر بمرک . . کیست که ما را از چنک این افراد رهائی بخشد که دست خود را در هر چیزی نهاده اند حتی در اینخانه هم که بران یا-بانی از مردان خود مقرر نموده اند . و آب دهان فرو برده اشک خود را پاک نمود و هایل شد تا استیضاف سخن فرماید پس گفت و تمام اینها ای یاقوته آسان است . . ؟ تمام اینها سهل است نظر به امر دیگری که مجلس شریف امروز ما ظهار نموده است

یاقوته بگردن کشید و گفت . آن چه چیز است ای خانون من ؟

گفت ما را خبر داد کار مهمی که کان میکرد ما را از این سختی نجات خواهد بخشید . . ولی اگر چنین کاری انجام یابد هر اینکه بمخصه و زحمتی سخت تر و دشوار تر در چار خواهیم شد . .

گفت . آنگاه این حال کنونی که در آن واقع هستیم سختتر میباشد ای خانون من .

گفت ؟ ولی . . سخت تر از آن است که آن پیرمرد بیچیا ..

بعد از برادرم حفظه الله وایعهد خلافت باشد

باقوته چنان ظاهر نمود که مراد سیده را نفهمیده و از او استفهام کرد پس او نیز شروط ابوالحسن را که بیان شد بر باقوته توضیح فرمود و آنکاه گفت و بر فرض که آن شریف دروغ گو بر قتل صلاح الدین قدرت یابد پس بر قرار شدن او بولایت عهد بجای پسر برادرم بر من دشوار تر است از بقاء در تحت تسلط صلاح الدین

باقوته بحال اهتمام گفت من بر رای تو نیستم ای خاتون من بلکه سعی و کوشش ابوالحسن را می بینم که بذای از کشایش و فرج بر ما می نماید چه اگر ابوالحسن ترکستن صلاح الدین استطاعت نیابد بجزئی دلیل نخواهد شد اگر هم استطاعت یافت باز امر ولایت عهد باو نخواهد رسید چه اقبال امیر المؤمنین هنوز در عنقوان شباب و ابتدای جوانی است خدا پاینده اش بدارد و از آینده چه خبر داریم

سیده الملک نتوانست بر استماع این عذر بشهوده صبر نماید و ناگهان از جا بر خاست و باقوته نیز بانفاق او بر خاسته و منتظر بود تا چه خواهد گفت پس شنید که می گوید ولی شرط دیگری نیز نموده که مردن بر من از قبول آن آسانتر است

و باقوته دلیل ابوالحسن را بهم سری او می دانست پس چنان اظهار نمود که مرادش را فهمیده و گفت تو این مرد را

بدون سبب دشمن و مکرره می داری . آرام باش ای خاتون من تا حرف خود را تمام کنم . اگر ما در مستدعیات و شروط او بدقت نظر کنیم هر آینه چیزی که باعث این همه فلق و اضطراب باشد نخواهیم یافت . بدستی که این مرد از سر عمو های تو است و اظهار میکند که بدترین دشمنان شما را بقتل رساند و این دواک را از خطری که او را فرو گرفته است برهاند و کاری را بعهده گرفته که انجام آنرا کسی جز او توانا نیست . پس اگر بدانکار دستکار شد بر آیه ولایت عهدی نایل و بهم سری خواهر خلیفه بهره مند میشود . و کلمات دارم که از همسری مردی استنکاف جانی که دولت شما را از مرگ رهائی بخشیده و بعلاوه مردی شریف النسب و زک نژاد هم میباشد . . بینا شو در آنچه که میگویم . . این بگفت و سیده را در کنار گرفته همی بوسید تا تشویش او را تخفیفی دهد

پس سیده الملك خود را از دست او خلاص کرده و بسمت پرده که در دیوار غرفه منصوب و اشکال غریب بر آن نقش بود روی نموده و بظاهر آنرا تماشا میکرد ولی در واقع از فرط اضطراب و غضب چیزی نمیدید . و مدتی ساکت بایستاد . پس باقوته کمان نمود که سیده را می او را پسندیده و در آن تأمل می نماید و بدین خیال اعاده موضوع نموده و دست خود را بگردن او در آورده و میگفت در اظهار و قبول رای خود ای خاتون من تصحیل مفرما - قدری در آن فکر نما - بدستی که بقاء پایندی

این دولت بر آن متوقف است و بملاوه که در بنی اعمام خودت جز ابوالحسن کسی را نخواهی یافت که بدینکار توانا باشد . . پس باعث این همه فرت از او چیست ؟

سیده در حالتی که آثار خشم در چشمانش آشکار شده بود بسوی او برگردیده و حرفش را قطع نموده و گفت میگوئی که باعنی بر این نفرت نیست ؟

گفت بلی اینرا میگویم چه باعنی نمی بینم . . و گرنه بگو که ترا چه باعث شده که او را انکار میبائی ؟

گفت باعث برانکار من این است که آن منافق را رؤیت نمی توانم نمود . . چه هرگاه او را میبینم بند از بندم میلرزد مرگ او را دریابد که گویا چشماش از نوافذ جهنم است . . که چون بمن نظر می نماید چنان خیال میکنم که شیطان سر از حلقه های او بیرون آورده به من نگران است و می خواهد گریبانم را بچنگ گیرد . . دست از من بردار که نمی توانم او را تصور نمایم . .

پس باقونه سر خود را از روی انکار بجنبانید و گفت بسی عجب است که تو بدین شدت این مرد را مگروه میداری کمان میکنم که در باره او ستم کرده باشی . من در او چیزی که باعث براینکار باشد نمیبینم . .

گفت آیا علائم شر و بد منشی را در بشره او نمی بینی ؟ بدستی که من آنرا بجدی آشکار میبینم که نزدیک است که

آورا بآدست خود بخفه جامم ۰۰ ازاینحرف عجلانته دست بدار  
باقوته در نحالتی که دست آورا گرفته و بر سر برش می  
نشانید گفت بنشین ای نختاتون من نایبانو سخن گویم مانند  
مادی که به دختر خود حرف میزند اگرچه استحقاق این شرافت  
را ندارم

## فصل ۱۷ - درد دل

پس سیده المملک نشسته و همی در چشمان باقوته نظر می  
کرد و او چنین گفت تو ای خاتون من اکنون در عنفوان  
شباب و اندکی جوانی میباشی و خداوند جمال و کمالی نسی شایان  
بنو عنایت فرمهد تا چاری که همسری کسی را که کفو تر باشد  
اختیار کنی و من شایسته تر از ابو الحسن نمی بینم که با او  
همسر شوی چه این نسب شریف و نژاد نزرک بسی باعلاقه و  
دیشه دار است

و سیده المملک در استماع این سخن از جای جسته و بشره  
اش تغییر نموده و خشم بر او غالب آمده بود و گفت شوهر  
کردن بر من واجب نیست و اگر بدانکار چار شوم پس مرا  
چندان مهم نخواهد که شوهری علوی نژاد اختیار جامم  
این بگفت و آهی سخت کشیده و رنگش دگرگون شد پس گواه  
هایش قرمز گشته و آثار شرم در چشماش ظاهر آمد و روی  
خود را از باقوته بر گردانیده و چشمان خود را با در دست به

پوشانید و باقوته کردار او را غیبب شمرده و فهمید که این رفتار از دختری ظاهر میشود مگر آنکه او را مردی دلبستی باشد که از شرم نمیتواند او را ذکر نماید پس لهجه خود را در سخن دگرگون کرده و او را بسینه گرفته و میان دو چشمش را به پوشید و گفت اکنون چیزی فهمیدم که پیش از آن ندانسته بودم را مردی دیگر دلبستی میباشد ؟

سیده الملك از این تعبیر سراج اظهار رنجش نموده و بسکوت و آرامی ساق خود بازگشته ولی همچنان سر زبر انداخته و ساکت بنشیند . پس باقوته او را گفت شاید من در تعریح مطلب از حد خود تجاوز کرده و عباتم بر تو سنگین آمده است . مرا معذرت بدر لکن از تو درخواست میکنم که راست نکویی آنها کلام بجا و صائب است ؟ - من هر روز و هر ساعت ناتوان بوده و از تو نکرده ام و نیز مرئی جز برادرت و بعضی اطفال از پسران او و بی عمامت بر ما وارد نمیشود پس میدست که بکسی دل بسته باشی ولی آثار محبت و عشق را در دو چشمانت آشکار می بینم

و بدین سخن روی سیده الملك قرمز شده و شرمش بیشتر گردیده و خواست تا سخنی گوید ولی خود را از آب باز داشت .

پس باقوته گفت بگو . . . متوس . . . آیا کسی را دوست میداری ؟ . بگو تا از او جستجو نمایم و بدانیم که کیست ف

گفت دست از من بدار . . اکنون از این سخن کناره  
نما . . فائده ندارد جز اینکه خیالات اندوهناکم را افزون نماید  
این بگفت و باسراحت و خوابیدن اظهار میل نمود . پس باقوته  
رختخواب او را مهیا کرده بخوابید و رو پوش بر او انداخته  
و اطراف آن و مخده را اصلاح نموده و همی منتظر بود تا اگر  
مایلی بگفتگوی با او باشد بماند و گرنه او را به حال  
خود گذارد تا بخوابد

اما سیده الملك پس آنسخنان خیالانش را بتهیجان آورده  
و مایل شد تا مافی الضمیر خود را بر پرستارش آشکار نماید ولی  
از شدت شرم و حیا باظهار آن اقدام ننمود . و گمان داشت که  
باقوته دایمال سخن را رها نخواهد کرد و بر کشف اسرار اصرار  
خواهد ورزید ولی دید که میل او را متابعت نموده و لوازم  
خواب و استراحتش را مهیا ساخت . پس بدین جهت پشیمان  
شده و استیضاف سخن را بهانه میجست . و برای مقدمه اینکار  
لحاف و روپوش از خود کنار نمود و بیاقوته نگاهی کرد که  
تا اعماق قلبش اثر نمود . و باقوته در حالتیکه در گمنان نخست  
زانو زده بود سر خم کرده و گفت ترا چه میشود پس خاتون  
من ای حبیبه من ؟ چرا مافی الضمیر خود را از من پوشیده  
می داری ؟ .

سیده الملك بازبانی سهم پیچیده گفت میترسم بر من بخندی

یا سراستهز او نمائی . .



گفت: پناه ببرم خدا از اینکه چنین کاری کنم و چگوله  
و برای چه این رفتار پیش گیرم؟  
گفت: برای اینکه من مرئی را دوست میدارم که ابد  
بخاطر نخواهی آورد که او را دوست داشته باشم. و اگر  
برادرم بدان کار اطلاع یابد هر آینه از اعمال من استغراب نموده  
و مرا دیوانه خواهد شمرد. و اما من پس نه. و ساکت  
شده باصلاح موی خود پرداخت و لعاف را بر میگرفت و بر  
روی خود میانداخت

و باقوته از کار او متعجب شده حقیقت مقصودش را نفهمید  
با آنکه دانست و از آن تجاهل نمود تا صریحتر بشنود. و  
گفت من مرادت را ندانستم ای خاتون من. کیست آن مردی  
که باین اندازه در وجود تو جایگیر شده و ناچار باید یکی  
از نوادر زمان و اعجوبه جهان باشد.

گفت آبا او را نمی شناسی؟ چرا او را میشناسی  
بخوای. چه تو نیز او را در اینمخانه بدیدی چنانچه من دیدم  
. و گواهی دادی که بزرگوارتر و بلند همت تر و بزرگ منش تر  
از او ندیده. او را بدیدی در حالی که دسته موئی را در  
دست داشت که برادرم آنرا نزد صاحب دمشق فرستاده و بنام  
زنهای عمارت خود از او تک طلبید - بدرستی که برادرم بدانکار  
مرکب ذلتی شد که آنرا جز اینمرد محو و جبران نمود. . . .  
پس آنرا من رو کرد بعد از آنکه زندگی را از مرگ رهائی

بخشید و دامن عصمت و شرفم را از آلابش نجات داد. . . .  
یا قوته فریادی بر آورد که کمان می کنم آن جوان کردی  
را میگوئی؟

سیده الملک از روی تلهف و با سرعت تمام گفت ای او را  
میگویم. . . آن دلیر غیر نمند را میگویم. . . این بگفت در حالتی  
که نشاط و سروری بی اندازه بر وجودش غالب و آثار اهتمام و دلیری  
در چشماش ظاهر گردیده بود.

پس با قوته بسوی او پیش رفته و همی تبسم میکرد و گفت  
اکنون مقصودت را بفهمیدم. . . آن جوان را بخوبی شناختم. و  
محل است که آنروز را فراموش نمانم.

سیده الملک گفت آیا اسمش را بدانی که چیست؟ . . . پس  
پرستار سر زین انداخته و فکر میکرد که گویا میخواهد نام او  
را در خزینة نشاط خود بیابد. و آنکاه سر بلند کرده و گفت  
ای اسمش را دانستم. . . ولی آیا میدانی که او کیست و علاقه اش  
با صلاح الدین دشمن قوی بازوی ما که برادرت امیر المؤمنین از  
ظلم او شکایت دارد چیست؟

گفت نه. . . نمیدانم. . .

گفت من میدانم. . . آن جوان از خواص رجال اوست.  
و قدمی بر نمیدارد مگر آنکه با او همراه است. . .

سیده الملک متبسمانه گفت پس او نتیجه و ثمر آنغناقب  
عالی و سیاهی را نائل گردیده و نزد آقای خود تقرب یافته است. . .

و اسمش چیست؟ این را بگفت و چشمانش برق میزد

گفت اسمش عماد الدین است... و بسا شده که او را دیده ام در وقتی که صلاح الدین خدمت آفریم امیر المؤمنین است بر در ایوان طلا ایستاده و آقای خود را منتظر میباید... آیا تو او را از پنجره های عمارت ندیده؟

گفت من او را در آنجا مشاهده نکرده ام ولی مکرر او را بر در قصر دیده ام که با بهاء الدین قرا قوش صحبت مشغول است و ابدا التفاتی به پنجره ها و یمن و یسار خود ندارد گویا که اهل این عمارت را هیچ نمی شناسد و بسا دوست میداشتم که سر خود را بالا کند تا شاید چشمه های ما با یکدیگر تلاقی کرده و چیزی را که برای من فائده بخش باشد در چشمه های او بخوانم و هرگز بمراد خود نرسیدم و این کار سبب ازدیاد شوق و میلیم بمناقب عالیّه او گردید. آه مرا معذورندار ای خاله معذورم بدار... چه بسیار مدتی است که این دوستی و محبت را از شرم و حیا گنجان نمودم و دریوشیده داشتن آن لذت میبردم. اما اکنون پس آنرا آنگار نموده و کار بگذشت.

## فصل ۱۸: عشق پادشاهی است توانا

باقوتنه گفت پس تو ای خاتون من عماد الدین نوکر صلاح الدین را دوست می داری انرا بخدا این چه کاری است؟ چگونه بمجرد بکنظر باو عاشق شدی؟ این کار عجیبی است... بدرستی

که میانهٔ بنی اعمام تو و در عمارت‌های برادرت جوانانی هستند که بمراتب از عماد الدین جیلتر و خوشگلتر میباشند و سال‌ها است که آنها را دیدار مینمائی و تمام ایشان بارزوی نظری از تو جان میسپارند و بدانها اعتنا نمیکنی. • این را بگفت و از روی استغراب و شکفتی سر بجنبانید

و سیده الملك او را جواب داد که راست میگوئی ای خاله • من از تو در این امر تعجب و استغرابم زیاد تر است که بمحض بکنظر بچنین حالی افتاده‌ام • ولی در واقع بک نظر نبود • بلکه ساعتی بود که از تمام عمرم طولانی تر بود در حالی ابن جوان نظر نمودم که نزدیک بود در رحم از بدن خارج و بملاقات پروردگار خود بشتابد یا اینکه بنگ و عاری نرک آلوده شوم • پس او دست خود را بسوی من دراز نموده و از هر دشمنی و شری مرا یکباره خلاص نمود • و خیال کردم که فرشتهٔ ملکی بود که از آسمان برای نجات من فرود آمده بود • و چه خوبتر ملکی • این را بگفت و دوباره سر را بزر انداخته و گواه هایش کلگون شده بود

یاقوته گفت پس بنا بر این تو عماد الدین را عاشق هستی؟ و در استماع این سخن چشمهای سیده با آنکه از گریه و غصه بژمرده شده بود برقی زد و تبسم لطیفی کرده آثار اندوه از صورتش بزود و با سر اشاره نمود که بلی • و بسرعت روپوش خود را بلند کرده و بر سر انداخت

و یاقوته از حال او بشکفت مانده و در حالتی که رو

پوش را بمهریافه از روی او بر میگرفت، گفت ای خاتون من اگرچه عماد الدین جوانه دلیر و نادر المذال است ولی بهم سری سیده الملك نواده معز الدین الله شایسته و لایق نمیباشد .

سیده الملك بر خاسته و بر سریر نشست در حالتی که هواش یربشان شده و رشانه و رویش ریخته بود و بیدیده عتاب و سرزنش بداقوتیه نظر کرده و گفت بدرستی که معز رحمة الله بان مرتبه از سیادت و بزرگواری نرسید و اولادش ابن مملکت و سبع را از او بوراثت نبردند مگر بمناقب عالیه و بلندی همت و کرم اخلاق او . و عماد الدین هم در مناقب خود بسای کمی از او ندارد . تو بر جوان مردی و مرونی که از ابن جوان در روز واقعه خواجه سراها بروز نمود آگاه هستی که چگونه در راه نجات من خود را بهلاکت انداخت و با آنکه مرا نمی شناخت دسته موی مرا بمن داد . . . اگر تو آنرا فراموش کرده من هرگز فراموش نخواهم نمود . . . فراموش نمی کنم روزی را که آن دونفر ستمکار بر من حمله نموده و می خواستند مرا از ابن خانه بر بایند پس ابن جوان بیگانه رسید و مرا از چنگ ایشان بی آنکه توانی را امیدوار باشد و از عقابی بتسد رهائی داد و این کار را نمود مگر از روی جوان مردی و اخلاق عالیه که داشت . . . پس من محض آن اخلاق است که او را دوست داشتم ام و نظری باصل و فضل او ندارم . و لحظه توقف کرده و موی سر را از چشمان خود بر میداشت و کنار میگردد پس گفت آیا

تو آن دو نفر مردی را که در آن روز بمن حمله آورده بودند  
بیاد می‌آری؟ اگر اکنون آگاه میشدی که آنها از ابناء ملوک  
یا خلفا بوده اند و یکی از ایشان مرا خواستگاری مینمود آیا راضی  
میشدی که همسری او را قبول نمایم گفت معاذ الله چه بسی پست  
فطرت و بدمتش بوده اند .

گفت بدان که یکی از آنها را بگمان قوی می‌بندارم که  
همین شریف ابوالحسن است که مرا در همسری او ترغیب مینماید  
و دیگری هم نوکر او بوده که بهم دستی او را در آن  
آشوب خیال کرده بود بعد از آنکه دانست که من او را دوست  
نمی‌دارم .

این گفت و گویا از اظهارات خود پشیمان شده بود پس سر  
بفرار انداخته و ساکت بنشست .

و با قوته در حالتی که بد هشت اندر شده بود گفت آیا این  
مطلب را از روی یقین می‌گویی ای خاتون من ؟

گفت نه . یقین ندارم . . . ولی در گمان خود به یقین  
تزدیک می‌باشم . و با این حال کاری مابین مطلب نداشته - همین  
قدر می‌گویم که من از وقتی که عماد الدین را دیده و جوان  
مردی و مروتش را مشاهده نمودم با او هایل شده و مجبزی که دلم  
را سیر از جذب می‌نمایند احساس کرده ام . و متوقع بودم که  
تزد برادرم آمده و یادش رفتار خود را از او بخواند و نیامد  
پس شگفتی و عجاب من از زیادت پذیرفته و منزلتش در دلم

جای گرفته و رفته رفته آن نکته‌تی و اعجاب بدوستی و محبت شدیدی  
تحويل یافت

پس آهی سخت برآورده و گفت ابوای . آیا او هم می  
داند آنچه را که من مشعر میباشم ؟ این بگفت و گریه طویش  
را گرفته اشکش جاری شد . و پوستار از شدت تعلق و دل بستگی  
او به ماد النین در عجب مانده او را تسکین می نمود و همی سر  
و رویش را می بوسید و میگفت آرام گیر ای خاتون من . . .  
بعقل و هوش خود باز کرد چه مانند تو کسی خود را باین  
اندازه دست خوش عواطف و میل خود نمی سازد آن هم در  
باره شخصی که بیش از دوسه مرتبه او را ندیده و نیز خیال او را  
نسبت بخود نفهمیده است - دلدارش و هوش خود را بدست  
آر اگر فرض نمائیم که تو باین حالت که از عشق عماد الدین دیوانه  
هستی بدانی که او بدیگری دل بسته است حیات چکونه خواهد شد  
و برنوجه خواهد گذشت ؟ . . اندکی بحال خود بیناشو . .

پس سیده الملك که گویا بسختی باقوتی تنبه یافته بود  
قوای خود را جمع نموده و سر بریزر انداخته در عبارات پرستار خود  
تامل میفرمود و فهمید که حق بجانب او است . ولی عشق و محبت  
پادشاهی اسب مستبد که ابدأ اذعان بحق نمی نماید و راه صواب نمی  
پیماید . و بلکه جز استبداد است و خونریزی بیحد و حساب چیز دیگر  
او را لذت نمیبخشد . و شیرینی و حلاوت عشق ظاهر نمیشود مگر وقتی که در  
رفتار خود راه استبداد و خود سری پیش گیرد چه هرگاه احکام

عقلیه و قیاسهای منطقیه یا اعتبارات اقتصادی را اذعان نسپاید  
و فرمالبردار گردد هر اینکه معلم یا تاجر یا فقیه خواهد بود •  
و بدرستی که او است سلطان مطلقى که هیچ دستوری او را  
مقید نمی سازد و ترس از عقابی ردع و منعش نمی نماید • پس  
فعالی است مایشاء که در اعمالش غیر مسئول و رعیش باستبداد  
بیبایان او راضی و خوشنودند • که ظلمش را عدل شمارند و  
ستمکاریش را مدارا و مهربانی پندارند - این بود آنچه که  
سیده در آن لحظه میفهمید و گویا عقلش او را امکان خطا دلالت  
مینمود در حالتی که دیدن آنرا مایل نبوده پس خود را دست  
میل و عواطف قلبی سپرده و در حالتی که بزبان اقرار میکرد  
هم علائم انکار در چشمش آشکار بود بسوی یاقوته نگریسته و  
گفت راست میگوئی ای خاله • • ولی کجا ندارم که عبادت این  
چنین کاری اقدام نماید • • نه • • لکن هر چه خواهد  
کوباش • • پس من راهی بجز آنچه افتم نمی یابم و تدبیر آنرا  
از تو میخواهم

و یاقوته که در جواب متحیر مانده و نیز دید که گفتگوی  
ایشان طولانی شده و امورانی شکفت انگیز در آشف پی در پی  
بر او کشف گردیده بود . عازم شد که در خلوت افکار خود  
را بکار برده و شاید . راهی و کشایشی هدایت یابد که خانوش  
خوشنود شود و ما فی الضمیرش را موافقت نماید . پس دستهای  
سیده را گرفته همی بوسید و می گفت اکنون آرام باش ای



خاتون من • من کنیز جان نثار تو هستم • • آسوده خاطر باش  
امروز بسی خسته شدی و این گفتگوها ترا بتعب انداخت پس  
اکنون استراحت کن و بخواب • و مرا مهلتی ده تا در این کار  
نظری کنم و فکری نمایم و بهر حال ر تو باکی نیست • چه  
برادرت خداوندش حفظ فرماید نمیتواند ترا همسری کسی که  
او را دوست نداری مجبور نماید • و من منزلت تو را نزداو  
میدانم • ولی ناچار باید برای دیدن عمادالدین تدبیری بکار بریم  
تو آسوده بخواب و من اکنون میروم تا در این کار اندیشه کنم  
و من مخصوصاً در این شب بسی بفکر تو خواهم بود • اما تو  
کمان نمیکم که ابداً بقدر من باشی • و از روی مزاح بخندیده  
و گفت در باره هرکس که دوستش داری اندیشه و فکر کن  
و سیده لملک تعبیر او را لطیف و نیکو شمرده چه منتهای  
آرزوی او این بود که با قوتی حیالش را همراهی نماید و ما  
فی الضمیر او را پیروی کنند تا هر مشکلی بر او آسان شود پس از پرستار  
خود خوشنود شده و او را اطاعت نموده بخوابید و باقوتی نیز  
بخوابد. خرد رفت

## فصل ۱۹ : جواهر خانم

سیده لملک بقیه را از فرط قاق واضطراب میانه خواب و  
بیداری بسر برده و صبح روز دیگر صدای مؤذن بیدار شد - اگر  
چه کسی او را برای نماز بیدار نکرد دیگر استطاعت خوابیدن

نداشت. پس همی در خوابگاه خود پهلوی پهلوی میشد و در بحر افکار بی بابان غرطه میزد و در آنحال بیاد برادر افتاد و خواست تا خود را بیابا پوشی از خزید چیده و از غرفه خارج کرد بدو در دهلیزی برفت که منتهی میشد به پنجره که بر نماز گاه خلیفه مشرف بود و برادرش را از پنجره دید که برای نماز از خوابگاه خود بنمازخانه آمده و خاطرش آرام یافت • وانگاه بسوی غرفه خود مراجعت نموده در بین راه پرستار خود را دید که می آید بدیدارش مالوس کردید پس باقوته حالش را بر سرش کرد و سخن گویان را در غرفه اش برفت و او را به تبدیل لباس کمک نمود و امر کرد تا غذای صبحانه اش را حاضر نمایند • و بارایش و نظافت خانون خود پیرداخته و او را بگفت که مطمئن میسازم ترا از صحت آقا بم امیر المؤمنین که بخیر و خوبی اندر است •

گفت منبهم بان اطلاع یافتیم چه او را دیدم که بجمعه نماز بیرون آمده است و حمد خدا را بر این کار • • ولی بسیار دوست دارم که او را ببینم

گفت امشب بعد از مراجعتش از ایوان طلا و فراغت از مهام درات او را خواهی دید • • اکنون بیا برویم طعمای تناول نما

پس بانفاق نگدیگر بسفره خانه رفته و قدری صبحانه تناول نموده و بسی مایل بود که باقوته افتتاح سخن نماید و از عباد الدین گفتگویی کند ولی باقوته در انخصوص حرفی نژده و خود

لینز از بادآوری او شرم نمود پس ایامه آن ژوز را بانجام کارهای مختلف بسر برده . و بعد از صرف نهار از فرط خستگی شبانه به خواب مایل شده و به خوابید . و چون بیدار شد اعصابش نرم گردیده و ماندازه خستگیش برطرف شده بود - چه خستگی اعصاب برقلق و اضطراب شخصی می افزاید و هرکاری را بر او واژگونه می نماید .

پس سیده املک از خوابگاه خود بر خاسته در حالی که رویش نور فی وحال بتسامش عودت نموده بود دست برهمزده پرستار خود را بطلبیده ولی جوابی نشنید . و پس از مدتی آمد و بشراش از خبری مهم اخباری نمود . و سیده را از دیدارش دل بطلبیده و نتوانست خوراز استفهام آمرش انکهدای نماید و گفت : چه خبرداری یا قوته گفت خبری خیر است ای خاتون من . . بیاوریم سیده بر خود لرزیده و گفت بگجا ؟ گفت بجواهر خانه . سیده بحال انکار از یا قوته اعراض نموده و گفت : جواهر کجا بود ؟ اینها که چیزی دران بجا نگذاشته اند

گفت ابشاق اگر چه بسیاری از آرا برده اند ولی بسیار هم باقی گذاشته اند . . لکن من تو را برای جواهر بدانج دعوت نمیکم ای خاتون من . بلکه میخواهم برانجا برای ملاقات آقایام امیرالمؤمنین بروی چه ترابا امکان طلبیده و میخواهد دران محل بانو ملاقات نماید ، میدانم برای چه سیده بتندی گفت . برادر من می خواهد که من برای دیدار

او بدانجا روم؟

گفت: ایلی خانون من . و حاجت نیست که لباس را تبدیل نمائی چو از دهلیزی بدان مکان میروی که احدی در آن آمد و شد ندارد . . . بیا برویم . این بگفت و سیده اشاره رفتن نمود . پس سیده معجری لاجوردی رنگ بر سر انداخته و بانفاق باقونه برآه افتاد و همی فکر میکرد که مقصود از این احضار در چنین وقتی چه خواهد بود

خانم و خدمتکار از عمارت زنها بیرون شده و در دهلیزی که از خدم و جواری خالی بود روانه شدند . و سیده الملك در آن دهلیز برفت و کسی را در راه خود ندید تا آنکه بجواهر خانه رسید . و آن عبارت بود از غرفه های بسیاری که مخزنها و تاقچه های زیادی در آن ساخته و برسیمها و نیمکت های عدیده در گوشه و کنار آن گذاشته بودند . و مدتی بود که سیده بدانمکان داخل نشده بود . ولی وصف و تعریف ذخائر نفیس و جواهر های گرانبھائی که در آنجا جمع شده بود شنیده و میدانست که اغلب آنها را در ایام ابی تمیم المستنصر بالله فاطمی پس از آنکه مغلوب امراء خود کرده و ضعیف الحیل شده بود برداشته و بغارت برده اند . و ابدا متوقع نبود که چیزی از جواهراتی که قابل ذکر باشد در آنجا به بیند

پس چون بدان محل رسید حاجب استقبالش کرده و نھیتمش گفته و او را بدرون برد و باقونه را اجازه رفتن داده او نیز

رفت . اما سیده الملك بس چون بدانجا داخل شد باطراف  
نظر کرده برادر خود را تفحص میگرد . و او را دید که در  
صدر ابوان وسطی بر نشیمنی نشسته و عمامه کوچکی بر سر نهاده  
و تسبیحی در دست دارد و دانهای آرا می شمارد و سر زبر  
انداخته فکر میکند . بس چون حاجب قدوم خواهرش را باو  
خبر داد سر بلند کرده و او را دیده اظهار بشاشت نمود و  
بر رویش خندیده او را ترحیب کرد . و سیده لملك بشتاب  
او را در بر گرفته و از سلامتی حالش پرسید . و خلیفه گشت  
من الحمد لله بخیر و عافیت اندر هستم . حال تو بر  
چگونه است ؟ .

گفت بهر اندازه که امیر المؤمنین سالم باشد من نیز بسلامت  
خواهم بود . خدا او را برای من باقی بدارد . این بگفت و همی  
در صورت برادر خبر تازه قرائت مینمود . ولی خود را بنادانی  
زده و در حالیکه پهلوی او برو ساه می نشست او را گفت  
من سالها است که در این مکان داخل شده ام و آخر مرتبه  
که بدینجا وارد گردیدم طفل بودم و چیزی از آنچه که در  
اینجا دیده ام بیاد نمیآورم و . . و خلیفه حرف او را بریده  
و گفت و چه میخواستی که بدانی ؟ کافی است که بشنوی آن  
چه را که پیش از عهد جد ما امام مستنصر رحمة الله در اینجا  
بوده است . . این صندوق را ببین .  
سیده الملك بانصندوق نظر کرده و دید که بنی محکم و

یا کیزه ساخته شده و با شکل و صور مختلفه منقوش و مزین است پس کمان کرد که برادرش میخواست نقش و نگار آنرا باو بنمایاند و گفت بسی نیکو است .

گفت ای کوئی ظاهرش را نمیگویم بلکه مقصودم از احجار کریمه ایست که در آن بود . پدرم رحمه الله بمن خبر داد که در زمان مستنصر هفت رشته زمرد که به سیصد هزار دینار می ارزید مردم اراذل از این صندوق بغارت بردند

سیده الملك از این سخن بد هشت اندر شده و گفت بدرستی

که بسی غریب و نادر است

گفت و آنرا بخوام که فقط اسمی چیز های نحفه و

یا کیزه را که در این مکان بوده بر تو شهام هر آینه بخندین ساعت تمام نخواهد شد . و همین قدر برای توفه کر میکنم که در آن روز يك عقد جواهری را که هشتاد هزار دینار میارزید به دوهزار دینار فروختند و قریب ۱۲۰۰ حلقه انگشتر طلا و نقره که لکینه های آنها تماما جواهرات مختلفه بود بر گرفتند و در میان آنها سه انگشتر طلای مرع بود که هر يك سه لکین داشتند یکی زمرد و دو تایی دیگر باقوت سماقی و رمائی و هر سه انگشتر را بدوا زده دینار فروختند - غیر از اینها از جواهر های ساخته و نساخته که بکیل و پیمانه احصا امی شد غارت کردند ، از آن جمله يك پیمانه جواهر بود که اصلاح آن را به مقصد هزار دینار خریده بودند و بیست هزار دینار فروختند . و

غیر طاروس طلائی بود مرصع بجواهر که دو چشمهایش از باقوت  
احمر و یر و بalth را از شیشه های مینا شده و طلا اندود  
که برنگ یر طاروس بود ساخته بودند . غیر از اسباب های  
تحفه و گرانبهای که از خلفا بیادگار مانده یا از عباسیهها و غیر  
ایشان بدست ما رسیده بود و رقه های شطرنجی که مهره های  
آن از جواهر و طلا و نقره و عاج ساخته شده . و تمام این  
ها و صدها مثل آن در ایام الکبت مستنصر بغارت رفت و ذکر  
آن اکنون فائده ندارد . .

و سیده الملك را گرفتگی سختی از آنچه که شنیده بودیدنا  
شده و کفت مصیبت و گرفتاری های ما قدیمی است ای برادر .  
و در یاد آوری آنها فائده نیست . این بکفت و همی در فهمیدن  
سبب احضارش عجله داشت و میخواست تا بر ما فی الضمیر برادرش  
از اینکار آگهی یابد .

پس خلیفه کفت راست میگویی . . ولی ترا اطمینان  
می دهم که آن دزد ها تمام آنچه را که در اینجا بود بغارت نبردند  
بلکه بعضی از مردمان ارادت و اخلاص کیش ما در آن روز دست  
و پائی کرده و مقداری از آنچه که در اینجا بود و توانستند  
برای ما محفوظ داشته و همچنان تا کنون مخزون و پنهان  
است . این بکفت و بر خاسته بسوی مخزلی که داخل دیوار غرغه  
بود و کسی بدان توجهی ننمود رفته و آنرا با کلیدی که از  
جیب خود بیرون آورد باز نموده و حقه از آن بر گرفت و بنزد

خواهر آورد. و آن را باز کرده عقد جواهری در آن بود که چشم را خیزه  
 میساخت. پس آن عقد را برگرفته و بنخواهر داد و او آن عقد را زیر و رو میکرد و  
 نه شامی نمود پس عاضد او را گفت این کردن بند تو را باشد. آنرا  
 بر گردن خود آر مایش نهام.

و سیده آنرا باز گردانیده و در حقه نهاد. پس خلیفه آن  
 را برگرفته و بدست خود برگردنش انداخت و گفت این ترا باشد.  
 و سیده دوباره خواست تا آنرا رد نماید ولی خلیفه او را منع  
 کرده و گفت آنرا قبول کن که دیگری را جز تو سزاوار نمیباشد  
 و نیز از حقه دیگر انگشتی که نكینش از یاقوت و زمرد بود  
 بطرزی که خود ذکر نمود بیرون آورده و در انگشتش کرد. و این  
 بخشش بی هنگام او را شکفت آمده و خلیفه تعجب او را فهمیده  
 و گفت از آنچه که می بینی عجب مدار چه باز در این مخزن  
 هانحفه های بسیاری هست که دیگری جز من بر آنها آگاه نیست و تمام  
 آنها را بتو خواهم داد تا مثل سایرین از دست نرود.

و سیده از سخن برادرش چنان فهمید که باید امر جدید  
 بر او روی داده باشد و بدان اشاره مینماید پس گفت چه می  
 گوئی ای برادر؟ خدا نخواهد که چنان کاری صورت بگیرد. • •  
 کسی جز تو و جز اولادت باین ذخیره ها تمتع نخواهد یافت •  
 این را بگفت و صدایش گرفته شد • لکن خود داری کرده و  
 خواست سخن خود را تمام کند پس دید که چشم های برادرش  
 اشک آلود گردیده و بدیده ملاطفت و مهر بانی باو نظر



می کند • پس گفت تو نمیخواهی که این نحفه های کرانبها  
برای ما باقی ماند

## فصل ۲۰: میان دو خواستگار

سیده الملك فهمید که برادرش بانکار او از قبول همسری  
با ابوالحسن اشاره مینماید بعد از آنکه ابوالحسن قتل صلاح  
الدین را بعهدہ گرفته است پس بر بخش ضمیر خود احساس کرده  
واسلوبی که برادرش در معاتبه و سرزنش او اختیار نمود  
تأثیر سختی در وجودش نمود • لکن خود را در موافقت  
او توانا ندید و نیز بر استطاعت ابوالحسن در انجام این امر  
اعتقاد نداشت و هم در آنساعت مدافعه را خالی از مناسبت می  
دید • پس این بود که گفت • تو مرا ای برادر بر امری  
مجبور میداری که قبول آنرا توانا نیستم • • چه با خود  
عهد کرده ام که ابد شوهر اختیار ننمایم • • و هر گاه این  
مرد بکاری اقدام میتواند نمود پس آنرا انجام بدهد و آنگاه در  
کار خود نظری کرده و خواهیم دید تاچه باید گردد .

خلیفه جواب او را خالی از رضایت و اجابت ندیده و  
گفت مطلوب من اینست که پیش از هر چیزی همسری  
ابوالحسن رضایت دهیم تا او نیز انجام عمل را اقدام نماید •  
آیا چنین نباید باشد ؟ چگونه متصدی چنین خطری خواهد شد  
با این رفض و انکاری که از تو می بیند ف این را بگفت و همی

بر روی خواهر می خندید تا او را بدان کار راضی نماید . و سیده الملك نزدیک شد که در کار خود مفلوب گردد و دوستی برادرش او را بر موافقت او وادار نماید . ولی چیزی نگذشت که ابوالحسن را در خیال خود تصور نموده . و از او متنفر گردید و عماد الدین را بخاطر آورده و دلش در سینه بطیید و گونه اش کلکون شد پس برادرش کمان نمود که میخواهد خواهش او را اجابت کند و حیا مانعش میباشد . و بدین خیال گفت تو را چه ضرر دارد که خواهش مرا قبول کنی در حالتی که این مرد شایسته ترین مردم است برای تو . . . گذشته از آنچه که بما از خیر و خوبی وعده کرده است . . . بگو که او را بناه زدی خود قبول میداری . و اگر کمان میدانی که قبول همسری او ترا ابتلاء و مصیبتی است پس بدان که مصیبت کوچکی خواهد بود . . . و چشماتش برق زد کویا که بخيال پنهانی او فکر مینمود . . . و بشمارش دانه های تسبیح خود پرداخت

پس سیده الملك سر بزر انداخته و در سخن برادر فکر می نمود و میترسید که کاش صحت پذیرد . و آنگاه او را گفت مقصودت ای برادر از مصیبت کوچک چیست ؟ و آیا مصیبتی بزرگتر از این پیدا شده

گفت . بزرگتر از این ای خواهر آنکه مردی اعجمی از غیر اهل و فامیل خودت ترا خواستگاری میکنند که بهیچگونه ما را در رد خواهش او قوه و توانائی نیست . . . فهمیدی ؟

گفت کرا می گوئی؟ کیست که به این کار جسارت  
نموده است؟

گفت بر این کار کسی جسارت نکرده که در سلب حقوق  
ما نیز جسارت نموده است و بدون رضایت مادر امور استبداد میورزد  
.. مردی که ما از صدای او نرسیده و بر خود میگزیم و برای  
هر حرکت او هزار حساب مینمائیم.. آیا چنین مردی نه میتواند  
ترا خواستکاری نماید؛ و اگر چنین کاری کرد کیست که بتواند  
خواهش او را رد کند؟

پس سیده المملک از این سخن یکه خورده و آنچه را  
که از حرف برادر فهمیده بود مستبعد دانسته و بطور تعرض  
و استغفام گفت آشکارا سخن بگویی.. آیا صلاح الدین  
را میگوئی؟

گفت بلی او را میگویم. نوچه میگوئی؟ و سیده را از این  
تصریح زانو ها بلرزیده و محآتی بس خراب بر روی لیمکت افتاد  
و دلکش دگرگون شده و نزدیک شد که خون در عروقش منجمد  
گردد و زبانش از تکلم باز ماند

پس خلیفه پهلوی او نشسته و از راه ملاطفت او را در  
کنار گرفته و گفت من ترا بدین خبر دلتنک ساختم ولی خودت  
بودی که مرا بدانکار مجبور نمودی. و گمان مکن که این کار را  
پیشرفتی شده باشد. چه هنوز صریح تو را خواستکاری ننموده  
است ولی مردی از خواص او امروز صبح نزد من آمده و بعد

از آنکه بمقدمه طویل و عریضی تمهید نکلام نمود گفت که سلطان صلاح‌الدین مایل است تا بدین همسری شرف یابد ولی خواست که پیش از اقدام بر خواستگاری از نو بواسطه من استمزاجی حاصل نماید چه شاید مأمی در اینکار باشد.

سیدة الملک گفت و تو چه جواب دادی

گفت خواستم بگویم که تو نامزد ابوالحسن هستی چه میدانستم که باین مستمسک خود را از این ورطه میتوانستیم خلاص نمود ولی از او در جواب استمهال نمودم و وعده بفردا دادم . و این مکان را برای ملاقات و مشورت با تو اختیار نمودم تا نالشی در میان نباشد . . . ؟ بدترستی که من تو را بحقیقت امر مطلع ساختم پس اکنون رای تو چیست ؟ آیا قبول همسری پسر عم خود را اوایتر نمی بینی ؟ و عاضد از خواهر جز اظهار قبول چیز دیگر منتظر نبود - ولی دید که سیده سر بر انداخته جوابی نداد و بدین جهت سؤال خود را مکرر نمود

اما سیده الملک پس برای نجات از آن ورطه باندیشه فرو رفته و راهی می جست چه زنانه و ثنی اصلاح الدین را بر همسری ابوالحسن ترجیح میداد ولی عمالدین را در این کار از هر دوی آنها برتر و اولی تر میدانست . و خیال کرد تا مافی الضمیر خود را بر خلیفه آشکار سازد ولی از سوء عاقبت آن ترسید ؛ پس چون برادرش سؤال خود را تکرار کرد گفت راست میفرمائی صلاح‌الدین هر گاه

بشنود که من نامزد شده‌ام از عزم خود باز گشت می‌نماید :  
اگر میخواهی به نامزد بودن من متعذر شو ولی مکوی که  
نامزد کیست

گفت لکن صلاح‌الدین اگر اسم نامزد را نبریم و شخص او را  
معین نمائیم بارر نخواهد کرد چه گمان میکند که ما محض خلاصی  
از دست او دروغی گفته‌ایم : و بدن جهت میگوییم که نامزد  
ابوالحسن است

سیده بشتاب گفت هرگز : اینرا مکوی : چه اینکار ابدا  
نخواهد داشت : و در این سخن آهنگ صدای سیده‌الملک علی رغم  
میلش بلند شده بود و نتوانست تا بدین تصریح لب نکشاید

پس خلیفه خشمناک شده و آثار غضب بر چهره اش هویدا  
گشته و گفت من پیش از آنکه این امر مشکل را بتواظهار دارم  
با تو مهربانی نموده و از تو دلجوئی میکنم : اما تو با اینکه سبب  
این کار را آشکار و ظاهر میسازم از قبول آن انکار می‌نمائی  
و حال آنکه ابدا برای آن معنی و جهتی لمی بینم : : این رفتار  
از خواهری که دوستار را در خود باشد بسی بعید است  
و تو میدانی که ابوالحسن بها چه وعده داده است : و خاصه  
اکنون که بدانند صلاح‌الدین با او در همسری تو بر قایت و  
همچشمی قیام میکند البته در پیشرفت مقصود خرد اهتمام خواهد  
ورزید : : بگو و اقرار کن که باو راضی هستی و گرنه انتقام در

تعقل و صدق محبت تو سستی خواهد پذیرفت : و با این حال بدان  
که امیرالمؤمنین است با تو سخن می گوید و این مطلب را از  
تو درخواست می نماید و اوست حاجت اختیار تو و بر تو در  
هر کاری و امری ولایت مطلقه دارد. و این سخن را بنوعی از تسلط  
و فرمان فرمائی بگفت

و این تهدید بر سیدة الملک بسی دشوار آمده و حمیت در  
وجودش هیچان افتاده و ترك منشی در او بروز کرده و گفت در  
حالتی که بدبده غتاب و سرزانش برادر خود مینگریست که تو از  
راه بزرگی و تسلطی که بر من داری مرا تهدید مینمایی . . و باینکه  
ولی امر من هستی ؟ ولی این اظهارات چیزی نیست که مرا از عزم  
و خیال خود باز گرداند . و اگر میخواهی که این تسلط را از پیش  
خود بر من بگری داری پس هر چه خواهی بکن . و اما من پس  
بمال است که بان منافق ریأ کاد دست زناشرومی و همسری دهم . .  
و شاید در وقت لزوم و ضرورت صلاح الدین را از او در  
این کار بزر و اولی تر دانم . . ولی اکنون نه آن را میخواهم  
و نه این را .

و عاضد از این نصیحت بدبخت اندر شده و گفت آری  
جسارت تو بدین اندازه رسیده که باین تنیدی و بیشرمی سخن  
گوئی ؟ . گمان میکنم بخطا رفته باشم که در این امر با تو  
مشورت نمودم . . و مرا شایسته نبوده که از تو استشاره نمایم  
چه بن هستم که از هر باب بر تو ولایت دارم . . و بتعین

آنچه را که برای تو لیک دائم خواهم کرد . چه مرا ظاهر  
 دهد که آن خطی که سبب آن را نمی دانم اینست : مستمشک می  
 باشی . . . و چیزی بقی مانده مکرر اینکه : *بسم الله الرحمن الرحیم* روی او و شوهری  
 از ابناء النجیل و عوام الناس برای خود اختیار نمائی . این کار  
 از شان و رتبه و دشمنان مخلقا خارج است و به قدری که بجنابت  
 خدائی تو را از جمله *مملوک* قرار دادند و تجدید نیز ادر بفسادت بجاوت  
 داده است پس شایسته نیست که بغير همتان خود بشوهر کنی .  
 و این *ابوالحسین* پس زعم ما است و لا اله الا الله به عسری او سزاوار تر  
 است . . . کافی است اکنون . . . و متعرضه بر خاسته به باطنی رفتن  
 شد که کربا آنچه گفته است نقض و برای *الحول* در دست  
 اما سیده الماک پس هم چنان برای *ابوشامه* و *ابوالمعالی*  
 شد که آن کس که از *تو* بود *بر* و *میں* *موتد* *فجری* *مکری* نمی  
 توانست که باقی الضمیر خود را آشکار سازد *بیت* *مستطیع* دید  
 برادرش بچه اندازه از تمسک صلاح *الذین* *سبوا* *بجو* *عقل* *بوا* امر  
 زنا و عوی او خشمگین شده پس اگر بداند که زور او را دوست  
 میدارد بچه حال خواهد شد . و دید که *باز* *چندین* *وقتی* *مکوت*  
 اولی است و مصمم گردید تا آنچه *سرا* که *خود* *بهد* *النجام*  
 دهد اگرچه با شرع و عرف مخالفت کرده باشد . پس چون خلیفه  
 را دید که بهای حرکت گردیده او نیز *باز* *بسی* *را* *مستطعی*  
 به راه افتاد و ابدا بحرفی لب نکشود . و *بشخص* *ابوالمعالی*  
 که خواهرش بر سلط و فرمان فرمایی او *بشعر* *بیا*

و بامرش زن در داده است . پس خوشحالی خود را پوشیده داشته  
و همچنان بر اظهار خشم و عتاب باقی ماند

وسیده الملك همین که از در خارج شد پرستار خود را  
بدید که منتظرش ایستاده و با او بسمت غرفه اش روان گردید  
و پرستار در صورت خاتون خود حال تغیر آشکار بدید و بس مایل  
شد تا از واقعه خبردار گردید

اما سیده الملك پس بر انجام کاری مصمم شد که ابد  
بخطار پرستار و غیر او هم نرسیده بود و کتمان آن را بر اظهارش  
تفصیل میداد که میباید باقوت او را از پیشرفت آن مانع آید .  
و بخاطرش رسیده بود که عماد الدین را احضار کند و با او از عمارت  
برادرش فرار نموده و از آن گرفتاری و اسارت آزاد گردد . ولی  
میدانست که در پیدا کردن عماد الدین و احضار او از همراهی باقوت  
بی نیاز نخواهد ماند مگر آنکه اصل مقصود را از او  
پنهان نمود

اما باقوت به از غضب خاتون خود ترسیده . و مانند او را  
بر خاتون خود بک نوع تسلطی بود باز بر مخاطبه او جسارت  
نمود . و در یافت مطلب را بتجاهل و بی خیالی متوسل گردید  
پس چون داخل غرفه شدند خاتون خود را گفت خاتونم را چه میشود  
که او را خشمناک می بینم ؟ چه چیز او را بخشم آورده است ؟  
من در کردن و انگشت نازنینش کردن بند جواهر و انگشتر زمرد  
و با قوتی می بینم که اگر مال من بود هر اینه تمام اندر هم زایل



هیکه رسید ، وسیده الملك که از شدت قلق واضطراب ان عقد  
وانگشتر را فراموش کرده بود بسخن یاقوته بدانها متذکر گردیده  
واز کردن وانگشت بیرون آورده . بر زمین انداخته و بر سریر نشسته  
آه های سختی بر میاورد پس یاقوته عقد و انگشتر را بر داشته  
ومی گفت ترا چه می شود ای خانوم من ؟ . چه چیز این  
گونه ترا خشمگین ساخته است ؟ . اگر این کردن بنده را متغیر  
نموده پس آنرا بمن بده

گفت ترا باشد . . نه . بلکه آنها را بده . و از دست پرستار  
گرفته و در جیب خود نهاد

یاقوته از روی شوخی و مزاح بخندید و گفت اگر تو از رفتار  
امیر المؤمنین غضب ناک هستی مرا چه کنایه است ای خانوم من  
و حال آنکه میدانی که من بچه اندازه در خدمت کنذاری تو کوشش  
دارم و جان سپار میباشم

وسیده الملك از سخن او اندکی راحتی یافته و خشم  
خود را فرو خورده و گفت خدای تورا برکت دهد اکتون دست  
از من بدار .

گفت نه . ترا ترك نمیکنم تا آنچه که میانه تو و آقای ما  
امیر المؤمنین گذشته است باز گوئی .

گفت او آقای هست نه آقای من .

گفت او بحکم خدا آقای ما همه است خداوند پاینده اش  
بمدارد .

گفت خدا پاینده اش بدارد ولی . . . و خاکت شده است از چشمش سرازیر شد

باقوته گفت ترا چه شده است که رفتار خودت را با من در کون ساخته چرا خیال خود را بمن نمی گویی شاید چیزی باشد که من نمی دانم در انجام آن بتو خدعتی کنم یا برای اندیشه و فکر کردن دوا سر عماد الدین بوعده خود بر

قربان و باقی ندستی؟ سیده ملوک چون اسم عماد الدین را شنید خاطرش بکشود و

صبر بر او آجان کردید . و بسوی یاقوته تکرار شد و با چشم اینک آلود بر روی او تپیدی نمود . و این خاک در یاقوته اثری شدید نمود بر دستش افتاد آنها را همی بوسید و می گفت ترا بخدا خشم میار ای خاتون من . مرا این قدر آزار آمد . من کینز تو هستم و جان نثار میباشم چرا من می ضمیر خود را بر من آشکار میسازی؟ بگو و مژمن .

و سیده ملوک آه می ساخت بر آورده و بخود ذک داده و گفت

بله . ما در کار عماد الدین بوعده اندر بودیم . فکر کردی؟ او چه قدریری نمودی؟

گفت من چیزی فکرت نکردم . امر امر تو باشه . و من با اختیار تو اندر هستم چو می خواهی نادانجام بدهم؟ بگو تا من فوراً تا انجام آن اقدام نمایم .

پس سیده ملوک نظری بیا قوته نمود که ردانش بجای گرفت

و گفت میخواهم که در همین شب عباد الدین را در این جا حاضر نمائی .

گفت در همین شب . و برای چه .  
گفت : لئلا سبب آن بر سرش ممکن شود . تو میکوشی که با اختیار تو همگام و با بدست تمیل و ابراهیم من را میخواهم که امشب عباد الدین را دیدار انجام دهم .  
گفت قبول دارم لکن کار را انجام خواهیم داد . اکنون آرام گیر و بهوش خود بازگشت شما و اجزای خود را با آفیم اخیر المؤمنین .  
رایم حکایت کن که چه شده است .

پس سیدیة الملک چون از احضار و استعظام عباد الدین آسوده خاطر گردید اضطرابش تسکین یافته بر جای خود راست بنشیند و یاقونه را نیز امر بنشستن فرموده و آنچه را که میانه او و برادرش گذشته بود از آغاز تا محضت بر او حکایت نمود . و آن مطالب در خیال یاقونه ناآزری سخت نموده و دید که خاتونش در مقاومت خلیفه بخطا رفته است ولی جرئت نکرده که او را بخطا نماید . پس بدان آید شد که بعد از ماندگی با او در آن امر گفتگو کند ولی در آنوقت چنان ظاهر داشت که رایش را پسندیده است . و او را اطمینان داد که هر چه اراده او باشد خواهد کرد و تغییر سخن داده او را بکارهای دیگر مشغول می نمود

## فصل ۲۱ : عماد الدین

از گفتگوی عاضد و خواهرش دالتی که صلاح الدین شفاهاً سیده لملک را خواستگاری نمود ، و سبب آن این بود که عیسی هکاری چون از دارالعلم خارج شد یکسر بخدمت صلاح الدین رفته و او را در خلوت ملاقات کرده و بسخن مشغول شده از هر طرفی چیزی میگفت تا آنکه رشته کلام خود را به خواستگاری خواهر خلیفه کشید و او را بدلائل و براهین سیاسی در اقدام بان کار قانع نمود . و صلاح الدین رای او را نیکو شمرده ولی از او مهلت خواست تا با پدر خود مشورت نماید . و هکاری او را از آن کار منع نکرد چه شاید رایش بمهربانی و ملاطفت با خلیفه مقتضی باشد و حال آنکه رای ایشان برخلاف آن بود . و بیاد آر سعی و کوشش هکاری را در مصاحبت گذاری صلاح الدین از وقتی که او را شناخته است . پس صلاح الدین گفت ما اکنون زمام امور دولت را در قبضه گرفته هر چه بخواهیم از عزل و نصب و تصرف اموال و غیر آن بکار بریم پس ایبا بخلافت هم طمع نمائیم ؟ و حال آنکه این کار چیزی است که احدی از غیر طایفه عرب در اقدام بان بر ما پیشی نگرفته است . و من میترسم که چون خواهش خود را زیادت دهیم در ورطه تنزل و نقصان فروافتیم . که فواره چون بلند شود سزاکون خواهد گشت

گفت ترا باین اندازه سست عزیزم نمیدانستم آیا اگر احدی از غیر عرب وصول بمقام خلافت را اقدام نکرده باشد تو نیز نباید آن را طلب نمائی • با آن را برای اولاد همسری باخواهر خلیفه تمهید نفر مائی ؟ بعلاوه آنکه سیده الملك گذشته از هوش و ذکاوتش جلیلترین زنان عالم است از حیث خلقت • راه خلافت پس آن را از خواستار شوی و ما انتساب بمقریش را محتاج کردیم هرآینه تحصیل آن بسی آسان است چه بسیاری از صحابه قرشی نژاد در ایام فتوحات اسلامی باطراف پراکنده شده و بعضی از آنها بولایت اکراد آمده و در آن جا مسکن گزیده اند و جد تو یکی از سلاله ایشان است و همکاری این سخن را بجد تمام می گفت • و صلاح الدین فهمید که ادعای خلافت بواسطه همسری با خاهر خلیفه بر او بسی آسانست و اگر هم به نسبت قوایش لزوم فتد تحصیل و ترتیب آن خارج از امکان نباشد • ولی هم چنان در اقدام بخواستگاری تردید داشت • پس چرت اصرار عیسی از حد گذشت او را گفت اگر ناچار بزید برای تو تحمل نمود پس نوازیش خود بدان امر اقدام کن و از راه امتحان و اختیار با آن ها گفتگوئی بنمایدون اینکه از جانب من کتباً یا شفاهاً اظهاری شود •

گفت من اینکار را از جانب خود اقدام میکنم و میل تو را بخلیفه اظهار میدارم تا ببینم چه خواهد شد •  
گفت بسیار خوب • و همکاری در همتاب بخدمت خلیفه شفاخته

و با سلوکی لطیف با او بسخن پرداخته و مقصود خود را آنکار  
 نموده و خلیفه نیز با پنج اظهارات او را بوقت دیگر محول داشت  
 چنانچه فهمیدی

اما صلاح الدین پس بعد از رفتن هکاری با خود خلوت  
 کرده و در آنچه که مبادی آنها گذشته بود مراجعه نموده  
 و دید در آنکار بسی تند رفته است و حال آنکه سزاوار بود که  
 پیش از اقدام بدان امر پدر را از خیال خود آکا سازد لکن  
 منتظر شد تا هکاری باز کرده و جواب خلیفه را ابلاغ دارد  
 و بعد از اندکی غلامی بیامد و از جانب پدرش او را بصرف طعام  
 دعوت نمود و نیز اطاعت کرده و بخدمت پدر شتافت و در بین  
 طعام خوردن بحج الدین پسر را مخاطب ساخته و گفت ای یوسف  
 میبینم که اهتمامی در اسب دوانی و مشق دادن سوارهای خودت  
 نداری سزاوار نیست که سوارهایت را بحال خود بخود ترك  
 نمائی تا راحت و استراحت یابند باید همیشه آنها را بسواری  
 و اسب تازی و دار کنی تا هم بدانشان تقویت یافته و هم از  
 دستیره کاری باز مانند

گفت راست میگویی پدر و ما هفته نمیکند که بساق و  
 اسب دوان مشغول شده و هر کس که پیش گیرد او را مقدم  
 داشته و خلعتش میدهم و نیز در همین ساعت در حضور تو بدین  
 کار پرداخته و ماهیترین سوارهای خود را برای بساق انتخاب  
 می نمایم و عهده الدین را بطلبید او نیز بسزعت بیامد و همی

آثار سبکروحي در صورتش ظاهر و شجاعت در چشماش آشکار  
و نشاط و سرشاري از قامت رسا و عضلات محکمش هویدا  
بود. و چون نجم الدین را بر او نظر افتاد قد و قامت و هیكل  
و قواره اش را پسندیده چشم بر او بدوخت. و صلاح الدین او  
را امر فرمود تا با جمعی دیگر که اسم آنها را بر شمرده مهبای سباق  
و اسب تازی بشوند. و عمار الدین سری بطاعت فرود آورده رفت  
و صلاح الدین بسوی پدر نگرسته و همی از روی شکفتی تبسم  
مینمود و گفت چگونه دیدی این جوان را ای پدر؟

گفت من عازم بودم ناز تو در باره او پریشانی تمام چه  
بسی در نظرم پسندیده آمد و در دلم جایگیر شد و آثار شجاعت  
و دلاوری در او آشکار دیدم و گمان دارم که مقام رفیعی در زده  
تو دارا باشد.

گفت چگونه است اگر بهارت او را در اسب سواری ببینی و  
اخلاق پسندیده اش را مطلع گردی. همین بس است که در  
خدمتگذاری من سر از پا نمیشناسد و بسی مرا دوست میدارد که  
اگر بگویم خود را در آتش اندازد هر آینه خواهد انداخت.

گفت او را نگهداری کن و مقدسش بدار.

گفت وقتی نمیکند مگر آنکه در باره او اکرامی نمایم و هم  
اکنون در جرگه محافظین و نگهبانان من داخل است و الحق  
شایسته است که از سرداران بزرگ باشد لکن هنوز جوان است  
و امید است که استقبال امرش نیکو باشد و صاحب شان ورتبه

بزرگی کرده... و من بسی خوشحالم از این که در او دیدی آنچه را که من در او خیال نمودم و باختیار و امتحان محقق داشته‌ام پس نجم الدین گفت او را زن داده‌؟  
گفت خواستم او را با کنیزی خوشگل همسر نهادم ولی دیدم که زن گرفتن مایل نیست.

پس نجم الدین سری تکان داد و گفت این همان صفت کسانی است که طالب و خواهان سیادت و بزرگی میباشند که تمام هم خود را صرف مطامع خود می‌نمایند. پس این جوان را خوب نگهداری کن.  
و این پدر و پسر در گفتگو بودند که ناگاه آواز طبل شنیده و فهمیدند که اسب دوانی را اخبار می‌نمایند. پس صلاح الدین باید پدر خود بر نیمکتی که در مقابل قصر نهاده بودند نشسته و سایه بانی از حریر رنگین بر سر آنها بیافراشته و سوارها عیان اسب را رها کرده عیان الدین بر اسب کبودی که از سایر اسبها ممتاز بود سوار شده و هر کس او را از دور میدید میشناخت و نجم الدین او را ملاحظه نموده دید که از هر جهت بر سایر سوارها تفوق دارد. و آنکه سوارها با زیبهای گوناگون نیزه بازی و تیراندازی مشغول شده و در هر کاری کفه عیان الدین بر سایرین ترجیح و برتری داشته سوارها چند ساعتی بدانکار مشغول بوده و صلاح الدین با پدرش در زیر سایبان پتاشای آنها میپرداختند. و آنکه دقایقه کرده و از جلو سایه بان عبور نمودند و صلاح الدین هر يك از ایشان را باقتضای شأنش تعریفی کرده و ستایش نمود. و چون



نوبت عماد الدین برسید او را امر کرد تا پیاده شده و نزدیک آید . او نیز پیاده گردیده و از روی احترام در خدمت ایشان به ایستاده . پس نجم الدین او را گفت ای عماد الدین ترا می بینم که ثرودی مردی بزرگ و صاحب شان خواهی شد . و بسی خوشحالم از اینکه اعجاب و شگفتی آقا و سلطانت را در باره خود حائز و دستیاب شده .

و عماد الدین از این تعریف بر خود دلیده و دستهای نجم الدین را بوسه داده و گفت من بنده آقای خود حضرت سلطان میباشم و بروح خود او را فداکار . . و اگر مقدر شود که مرا رتبه و شانی حاصل آید هر آینه از فضل و مرحمت او خواهد بود . نه از استحقاق و شایستگی خودم .

پس نجم الدین دستي بنوازش بر پشت او زده و خنجر مرصعی را که در کمر داشت بر آورده بار داد و گفت این خنجر را از من بیادکار داشته باش .

و عماد الدین آن اکرام را از پدر صلاح الدین بسی بزرگ و شایان دانسته و حال آنکه میدانست که صلاح الدین از پدر خود اندیشناک و همزه از او مهیبت اندر است . پس دو باره دستش را بوسه داد . و صلاح الدین در اینوقت با بعضی از سوار ها بصحبت مشغول بود و چون از گفتگوی خود فارغ آمد بسوی پدر متوجه شده و او را دید که با عماد الدین سخن میکوبد . و مخاطرش از اعجاب پدرش بدابجران گشوده و گفت

من بیسی خوش حالم که ترا از این جوان راضی و خوشنود

می بینم •

نجم الدین گفت و باو بدینکار بسی شایسته و سزاوار است

و چنان می بینم که او را مقدم داری و از جمله خواص خود

ایشان آری •

گفت اکنون هم از جمله نگهبانان من است چنان

چه گفتم •

گفت دوست دارم که همواره ملازم خدمت باشد و شب و

روز از تو مفارقت ننماید • و اینکه او را بر تو دستی و راهی

دوستانه باشد که تا بدون اجازه دادن بر تو وارد شود •

پس صلاح الدین بسوی عماد الدین ملتفت شده و گفت

یدرم مرا بدینکار امر عیفرماید و تو از این بیعت باید از من در

حضر و سفر مفارقت نکنی • و بر خاسته با یدر بداخل

عمارت روانه شد • و عماد الدین هم دنبال آنها برفت • و صلاح الدین

مباشراً امور عمارت را امر نمود تا غرفه برای عماد الدین نزدیک

بگرفته خودش آماده نماید • و عماد الدین ارفرط امتنان در پوست

خود نمی گنجید و هر چه فکر میکرد حرفی را که بتواند با آن

مکنونات خاطر خود را اظهار سازد نمی یافت • پس در خاطر

گرفت که آن امتنان را بخدمتگذاری و جان نثاری در باره آقای

خود مبدل و آشکاراورد • و غالب آنکه اشخاصیکه در دوستی

خود نسبت بکسی برامتی قدیم میزنند و از روی اخلاص و ارادت

واقعی رفتار می نمایند هر گاه زمانشان در اظهار نمودن و یکبارگی  
قادر آید جز آن شعر نغیث شوند که مراغب و نجایه شادمانی بخود را  
بگذارد و رفتار هویدا سازند و به قول خود که آثار آید

### فصل ۲۲ کار شگفت

در این روزگار که در آرزوی کار مهربانی نبود پس چون شام تناول  
کردند هر يك بخوابید خود بنماقتند و بوی مجرب الدین مقداری از  
شیر را با صلاح الدین بکف کردند و نشسته و در بسیار از امور  
با سخن که بملاقه او اولیای عصر بنور الدین مربوط بود پرداخته  
و آبکاه بخوابید رفت تا به وقت صبح که در آن وقت  
و صلاح الدین در آن شب بنا بر شکیل عادت مدتی در امر  
مصروف و خیالاتی که در سر داشت بفرقه رفته تا آنکه گسالت  
بر او غلبه نمود و بخوابید و در آن وقت چراغهای عمارت خاموش  
و نگهبانان هر يك در جای خود مطمئن و آسوده قرار گرفته  
با خوابیده بودند • مگر عماد الدین که بواسطه اختصاص خود  
بقرب و نزدیکی صلاح الدین فهمیده بود که کار بزرگی بعهده گرفته  
و بر او واجب است که پیش از پیش در حفظ حیات او کوشش  
نماید • پس بدین جهت بیدار گردید و همی در آن امر فکر  
نممود و خود را بمحل احوال نور او غلبه نموده بجزرت و بینگی فرو  
رفت و با نگاه چنان بیندید که صلاح الدین را در حال  
از زبان از نجای رخسار شده او کوشش نمود داشت ولی چیزی نشنید

پس ما خود خیال نمود که بیرون رفته گردش کند و اطراف خوابگاه آقای خود را بازدید نماید ولی نرسید که آقای بیدار گردد و از آنکار پیریشان شود و یقین داشت که آن آواز را در خواب شنیده • و دو باره برخت خواب خود داخل شده ولی خواب از سرش پریده و باضطراب اندر بود و همچنان مدتی از شب را در خواب و بیداری بگذراند • و پس از زمانی گسل شده چرت میزد که ناگاه صدای یائی بشنید و از جای برخاسته گوش فرا داشت و چیزی نشنید و چنان بخاطرش رسید که خیالات او را فرو گرفته و بدانحالت بازش داشته است • و نظر باسماں کرده دانست که طلوع فجر نزدیک است پس لباس پوشیده و منتظر وقت بنشست • و همینکه فجر بدید بیرون آمد تا غرفه آقای خود را سرکشی نماید و آنرا دید که بسته و مقفل است و هر چیزی در حال سکون و آرامی بر قرار و یاسمانان نیز برسم عادت در نگهبانی رجا و یابدار میباشد . پس نگاه به غرفه خود مراجعت نموده بنشست

و چیزی نگذشت که شنید صلاح الدین او را آواز می دهد و سرعت برخاسته بر او وارد گردید و او را دید که با لباس خواب بر سر خود نشسته و مدهوشانه باطراف نظر میکند . پس سرعت نزدیک رفته او را تحیت بگفت . و صلاح الدین بر او فریادی زد که این چیست ؟ و بمتکائی که سر بر آن مینهاد اشاره نمود . و عماد الدین پیش رفته خنجر وی برهنه

بدید که آثار خون کهنه بر آن باقی و خشک شده و بر وساده که صلاح الدین سر بر آن نهاده بوده افتاده است پس بر خود لرزیده و فریاد زد که این کار کیست ای آقای من ؟

گفت نمیدانم . . . جز اینکه در این ساعت که بیدار شدم این را بدیدم چنانچه تو نیز می بینی . پس عماد الدین سر بر اثر انداخته باندیشه فرو رفت و ناگاه چشمش بر چیزی در پای سریر بیفتاد و آنرا برداشته دید غلاف همان خنجر است و هر چه در آن تامل نمود صاحبش را نشناخت . و در حالی که آنرا زیر و رو میکرد قطعه کاغذ پیچیده در جوف آن بدید و آنرا بر آورده صلاح الدین داد و او کاغذ را باز کرده بخواند و آثار بگه خوردن در چشمش ظاهر آمد . پس آنرا به عماد الدین داده و دست بر همزد و غلامی وارد شده را او را امر نمود تا پدرش امیر نجم الدین را فوراً بدانجا بخواند

اما عماد الدین پس آن کاغذ را خوانده و همی قرائتش را مگرر می نمود و در خنجر تامل میکرد و مدهوشانه ایستاده بود و نمیدانست تا چکند . و صلاح الدین بتعرض گفت چگونه مردم در حالی که من در الدرون این عمارت خوابیده و درها بسته است بر خوابگاهم وارد میشوند و احدی از نگهبانان و محافظین من بر آن اطلاع نمییابد ؟

و عماد الدین فهمید که این توبیخ و سرزنش باو متوجه

است چه او است که نزدیکترین نگهبانان است اصلاح الدین  
و بر خود از شدت ناثر ارزیده و بحال نجبر و سرگردانی  
بایستاد و خواست تا جوابی بگوید که تا گاه بحکم الدین  
وارد شد

و چون ایشانرا بدانحال پربشان دید متحیر شده و مکتوب  
را گرفته و بخواند و در آن نوشته بود :

اندر یکی از مریدهای رئیس اسماعیلیه بسوی یوسف  
صلاح الدین

بدان ای یوسف که تو آنرا چه درها را بروی خود می  
بندی و نگهبانان بر خود میگذاری ولی توانا نیستی که از قیاص  
نیجات یابی . . . می بینم ترا که در پیشمی و سخنروئی مبالغه  
نموده و درازدیشتها بخرج داده در امورات استبداد پیشه میکنی  
و با زیر دستان خود متمکالی می نمایی و شیخ الجبل رئیس و  
زک اسماعیلیها را فراموش کرده . اگر اشب اراده قتل ترا  
میداشتم البته بر تو ابقا می نمودم ولی تو را بخشیدم و نصیحت  
و اندرزت می نمایم که رفتار خود را اصلاح کنی . و ابدا طمع  
مدار که شناسی من کیستم چه این کاری است پس بامید گه  
هرگز بدان دستیاب نخواهی شد . و بسا میشود که من برادر  
یا نوکر یا نگهبان تو باشم و بر تر از آن رشته باشم در عمامه  
ات یا موئی در سرت و تو هیچ ندانی و باحدی کتاب نتوانی  
برد ولی همینقدر از تو خواهش دارم که حد و اندازه خود را

بدانی نگهداری کنی والسلام

پس لحظه سکوت و آرامی بر آنها فرمانفرما گشته و انگاه نجم الدین اشاره نمود تا عماد الدین در غرقه را ببندد که چون بصحبت می نشینند کسی بر ایشان وارد نشود او نیز فرمان امین را مجرا داشته و دلش از خشم و غیظ آتش گرفته بود و براو مخصوصا بسی دشوار آمده بود که در نخستین شبی که نگهبانی خاص سلطان بعهده اش محول شد چنین امری حادث گردید و حال تحیز و بهتی بر او عارض شده و نمیدانست تا چکند و چه گوید . و نجم الدین قلق و اضطراب او را درك فرموده نزدیکش طلبید و بر رویش بخندید و او را گفت مصطرب مباش ای یسر و ترس مدار چه اینجاءت را نمی شناسید و کمان نمیکنم که یوسف هم ایشانرا بشناسد

سلاح الدین گفت بخاطر دارم که چیزی از اینها شنیده ام . . . دلی اینها کدام اسم عیلبه هستند ؟ و این چه جسامتی است که بکار برده اند ؟ . و چگونه توانسته اند که با نگهبانانی که اطراف من هستند داخل خوابگاهم شوند ؟ راست میگویند که ایشانرا چیزی از قتل من مانع نمیشد .

عماد الدین فریاد برآورد که کم شوند . . . این کاری است که از آن بسی دور میباشد . . . بدرستی که بیگموی از آقامی سلطان دسترس نخواهند داشت پیش از آنکه رئیس لعنتی ایشان گشته شود

پس نجم الدین که هم چنان از وقت ورود پیا ایستاده بود بنشست و عهد الدین را امر فرمود تا بنشینند و باو گفت آیا میشناسی رئیس ایشان کیست ؟ گفت مرکز ای آقای من . . . و هر که میخواهد باشد . . .

## فصل ۲۳ . اسماعیلیه

پس نجم الدین سخن او را قطع کرده و گفت صبر کن ای جوان و بشنوا آنچه را که از احوال و اخبار این طأغی که خود را رئیس اسماعیلیه نامیده و در واقع نیستند مگر حشیشی ربوسف حکایت میکنم . و آنکه بسوی صلاح الدین توجه نموده و گفت بدان ای پسر من که جماعت اسماعیلیه یا باطنیه یا حشیشیه طائفه از شیعه اند که ایشانرا بادولت عمیدیه از تباط و علاقه میباشد و بسی کم است که کنی ایشانرا بشناسد و بدینجهت میخواهم تا تفصیل حال ایشانرا بنویزم . بدرستی که مذهب اسماعیلی طریقه و اثبانی بوده است که آن دولت در ابتدای امر و فتوحات خود بیان مستمسک شده و معتقدین بدین مذهب آنرا یاری کرده اند خاصه لجاکم بامرالله که آنرا احیا کرده و انتشارش داد بمساعدت و همراهی مردی از اهل فارس . و سوم به حمزه درزی . . . و در ایام او مردی دیگر از اهل فارس که حسن بن صباح نامداشت ظهور نموده و او را با نظام الملك و عمر خیام خبر و حدیثی است طولانی که ذکر آن در اینجا



بی مناسبت است . و این حسن جمعی از فدائیهها انشا و ایجاد نموده و در کوه الموت نزدیک قزوین اقامت کرد در صدسال قبل تقریباً . و کارش این بود که یاران و مردان خود را بقتل اشخاصی که میخواست وادار میکرد و از جمله کسانی که بدست آنها کشته شدند یکی نظام الملک وزیر سلاطین سلجوقی بود و بسیاری از سردار ها و ملوک که ذکر آنها باعث تطویل کلام است . و این جماعت بقتل میرسیدند در صورتی که قتل ایشان معلوم و شناخته نمیشد . و اگر هم او را میشناختند از قتل خود در راه پیدشرفت امر آقای خود بکی نداشت . .

پس صلاح الدین که سرنا یا گوش شده و سخنان پدر را اصغرا می نمود گفت گویا که چیزی از این قبیل امور شنیده باشم ولی آنرا باور نمیداشتم چه معقول امیدانستم که کسی خود را محض پیدشرفت امر آقای خود بدین صورت بمعرض قتل در آورد و عمادالدین درحالی که چشمانش شرر انداز شده و حمیت در وجوش بهیجان آمده بود بگفت ای آقای من . این کار معقول و پسندیده است . بدرستی که مره اگر آقای خود را دوست دارد و محترمش شمارد هرآینه از جاسپازی و فداکاری در راه او مضایقه نخواهد نمود .

پس نجم الدین مقصود او را درک نمود و گفت ببارك الله بتو ای پسر . لکن مانند تو جان نثاری بسیار کم است و بیشتر از مردم بطمع چیزی بدین کار اقدام مینمایند . اما اینجماعت

فدائی پس کاری که میکردند فقط محض اطاعت و فرمانبرداری از امر آقای خود بوده است . و در سبب و باعث این جان نثاری و فداکاری اختلاف نموده اند - پس بعضی از داناتان بر آنند که حسن صباح ایشانرا بسحر نحوذ مجذوب میساخته یا اینکه بنک و حشیش که زایل کننده عقل است بدیشان میخورانیده است . و بدین جهت است که به حشیشی معروف شده اند . و سبب هرچه باشد وجود این طایفه . برای رؤسا و امرای بزرگ بسی خطر ناک بوده است

و قرار کا . این طایفه در زمان پسر صباح در قزوین و دور از این ولایت بوده . ولی اکنون پس در سهاق که از اعمال حلب است مرکز گرفته اند و سنگر های محکم و قلعه های حصین در دست دارند و دعائشان در اطراف پراکنده میباشد و ایشانرا پیش از انتقال بشام تاریخ مطولی است و خلاصه آن اینکه ریاست بعد از پسر صباح . باشخاصی دیگر انتقال یافته و چهارمی ایشان نیز که در الموت ساکن بود حسن نام داشت و به (علی ذکره السلام) خطابش می نمودند . و دعائش در اطراف شام پراکنده شده و در اینوقت فرنگیها آن بلاد را مفتوح داشته بودند پس آنجماعت را یار و معین خود گرفته و در مواقع بسیار بانکا و پنهان ایشان استعانت کردند . و پادشاه کرمان که در حلب اقامت داشت آنجماعت را اجازه داد تا در

تایلس منزل کرده و در آنوقت هرام نامی بر آنها ریاست داشت و در ایام او بقتل و قتلک جماعتی از ملوک و سر کرده ها در مصر و شام تمکن یافته و از جاه مقتولین ایشان ملک افضل امیر الجیوش بود در مصر و گفته اند که او را بواسطه استبدادی که در باره لامریا حکام الله مجرا میداشت بقتل رسانیدند. و شنیدیم که الامر بر هرام دست یافته و او را بکشت و سرش را در همین شهر قاهره بگردانیدند. نمیدانم برای چه. و شاید الامر از کشتن امیر الجیوش رنجیده بود اگر چه محض دفاع از او را بقتل رسانیده بودند و نیز به هاتمه و دست آویز های کونا کون جمعی از فرنگیها را بقتل رسانیدند که از آنجمله ورمون صاحب طرابلس بود و از جمله قلاعی که در کوه سماق دارند و بانها یناه بسته اند قلعه های مصیاف و مرقب و علیقه و رصافه و غیر آنها میباشد. و اما رئیس و تترك ایشان اکنون کمان می گنم که از تمام رؤسای سابق آنها زیر کتر باشد ملقب و موسوم است. راشد الدین سنان بن سلیمان که اصلش از بصره و مدت ها به ریاست اسمعیلیه در الموت خدمت نموده است. و علم و فلسفه آموخته و بشام انتقال نموده و در حلب مقام گرفته. و از يك پامی انکدو بتقوی و تدین تظاهر مینماید و بدین واسطه قلوب عامه اسمعیلیه را بخود جذب نموده است

و چیزی نمیتوان یافت که مانند دین و مذهب عوام را فریفته و شیفته نماید. و از بعضی باران خود مان که در آنجا هستند شنیدیم که سنان در اوقات مختلفه بر قطعات سنک نشسته و

تبعه خود را وعظ می نماید در حالتی که خود از جمودت از  
صخره صحابزراست

و دعائش روز افزون گردیده و ایشان را بانفاق و معارفت  
یکدیگر نصیحت و موعظه میکرد . پس بر عقل و هوش آنجماعت  
نمیدانم ازدها و زرکی یا سحر و شعبده غلبه نموده و بحالی شدند  
که هر چه داشتند میانه خود با شترک قسمت نمودند - حتی آنکه در  
زنها و دختران خود نیز بتساوی رفتار کردند - ولی سنان ایشانرا  
از اعمل منع نمود

و شرح اخبارش به ابو محمد که در آن ایام رئیس اسمعیلیه  
و در کوه سهاق می نشست رسیده پس او را نزد خود طلبیدند و  
پس از اندکی ابو محمد را خلیفه و جانشین گشته و ریاست اینطایفه  
را از چندین سال پیش بدست آورد . و شرح حال او را پیش  
از مسافرتم باندک زمانی شنیدم که اکنون مردی است صاحب  
اقتدار و سطوت و دارای کلمه نافذ . و هزارها دعوت فدائی  
اطرافش را گرفته و همگی جان نثارش میباشند . . . و هر گاه  
یکی از ایشانرا بقتل امیری یا پادشاهی مامور سازد آن شخص  
بنامشاهی نام مهر یا نوکر یا نگهبان بخدمت آن امیر یا پادشاه  
داخل شده و منتظر فرصت میباشد تا وقتی که دست یاقه رخنجر  
خود را در سینه اش غلاف نماید پس شکر خدای را که در  
این مرتبه بچنین کای در یاره تو اقسام نموده اند ولی نهیدشان  
سنگین تر از کشتن میباشد

## فصل ۲۴؛ تبرع

صلاح الدین در اثنای گفتگوی پیدر سر بر انداخته و فکر میکرد. و عمادالدین هم سر تا با گوش شده و در چشمان خود را با مینجم الدین درخته و حرکاتش را مراقبت می نمود در حالتی که قوه شجاعتش بهیجان آمده و خائص دلیری و مردانگی سرایای وجودش را فرو گرفته بود. پس چون نجم الدین از سخن خود فارغ آمده بسوی عمادالدین نظر انداخت دید که حالش بسی تغییر کرده و چشمش سرر انداز است پس خود را ابتدائی زد

اما صلاح الدین پس گفت ناچار باید برای اجتناب از شر این طایفه وسیله و سببی اتخاذ نمود .. بدرستی که ما برای مراقبت حال آنها سر فارغی نداریم

پس عمادالدین در مقام سخن برآمده و گفت مراقبت اعمال و احوال آنها فایده بخش نیست و ناچار باید ریشه و اصل ایشان را قطع نمود. این را بگفت و چشمش راستوار بودن عزمی که اظهار می نمود دلالت داشت. و نجم الدین از وی استفهام نمود که مقصودت چیست؟ گفت اگر مرا باظهار رای خود اجازه فرمائید هر اینه میگویم که بهترین دواى این درد اینست که رئیس این طایفه کشته شود تا جمعیت بارانش متفرق گردند

نجم الدین گفت این کار بسی دشوار است و بدان راهی نیست چه این جماعت در کوههای سخت منزل گرفته و در هر گوشه

و کناری دیده بان معین داشته اند ، و اکنون نیز دالستیم که در این عمارت هم از ایشان جماعتی متوقف میباشند پس چگونه میتوان که رئیس ایشان دست یافته و او را کشت ؟

عمادالدین گفت آنکس که آقای خود را دوست دارد از جان نذاری در خدمتش ، ضایقه نخواهد داشت چنانچه گفتم ای آقای من ، پس چنانچه این اسمعیلی ملعون توانست که در خوابگاه اقبم سلطان صلاح الدین درآید و کاری که کرد بکند البته دیگری را هم ممکن است که بر رئیس اسمعیله داخل شود و این خنجر را در سیدش فرو برد ، و اگر احیاناً گرفتار شود و قتل رسد فریضه خود را بجا آورده و نفوس شریفه را از قتل و فتنه نجات داده است . . . چه این امین جز بقتل نرکان اقدام ندارد پس استمهلاک در راه کشتن او فخر و شرفی است که هر غیرتمند بزرگ منشی آنرا خواستار خواهد بود

پس نجم الدین بدالست که آن جوان را مقصود این است که خود این امر مهم را انجام بدهد ، و در مقام آن شد که او را از عزم و قصد خودش محض حرص که بر زندگانی او داشت باز دارد چه خطرانی که او را در اینکار تهدید می نمود میدانست پس گفت به درستی که این کاری است که جز شخص دیواله و مجنون بر آن اقدام نخواهد کرد ، و ما از وسیله دیگر محروم نیستیم که ایشان را بهال و دولت از خود راضی سازیم چه بسیار است که از طمع بمال و دولت مرتکب اینگونه قتل ها

میشود بدین معنی که بعضی از صاحبان تسلط و اقتدار ایشان را  
بقتل دشمنان خود و ادار می نمایند

عماد الدین گفت راست میگوئی ای آقای من اعتراضی این  
جماعت را بهال میتوان تحصیل کرد ولی این کاری است که  
تهایت ندارد • و اما اگر رئیس ایشان کشته شود البته جمعیت  
آنها نیز پراکنده و متفرق خواهند شد •

گفت این رای نیکوئی نیست چه بسی کار صعب و دشواری  
است • • و کسی نیست که از خطر آن آگاه شود  
و بدانکار اقدام نماید

عماد الدین در حالتی که بسینه خود اشاره می نمود رچشم  
هابش از روی دلیری میدرخشید

گفت این بنده تو عماد الدین خود را در انجام این امر  
مهم از این ساعت حاضر و تقدیم می نماید • و امیدوارم که درخواستم  
را رد نفرمائید .

نجم الدین گفت بارك الله بتو بدرستی که این مرداکی  
و حقیقی است که بندرت یافت میشود • • • ولی ما بوجود تو در  
اینجا محتاج تر میباشم • •

گفت چه فائده از وجودم در اینجا مترتب می شود •  
و حال آنکه این اولی شی است از نگهبانی و محافظت من که  
تزدیک بود آقام سلطان گشته شود • • اما در رفتنم پس  
امیدوارم که فائده ظاهر گردد • • و ترابسر آقام سلطان صلاح

الدين سوگنند ميديم كه مرا برقتن اجازه فرمائي واين كار بهره  
و حظ بزرگي است براي من

و صلاح الدين در اثناء اين مجادله غرق فكر و اندیشه  
شده و در سبب وقوع اين امر در اين شب تخيال اندر بود •  
پس چون اسم خود را شنيد و بسخ عماد الدين متنبه گرديد  
گفت اين كار بسي خطرناك است و ما در اینجا بوجود تو بسي  
احتياج داريم.

گفت بـسرت سوگنند خورده ام كه بروم و اميدوارم كه  
مرا اجازه فرمائي •

پس صلاح الدين بسوي پدر ملتفت شده كه كويا از او  
استشاره مينمايد • و نجم الدين بجانب عماد الدين نگرسته و گفت  
مرا اطاعت آن واين خطر را از خود دور ساز •

گفت من بنده فرمان بردارم • ولي بسر آقايم سوگنند  
ياد نموده ام كه در صبح فردا بدينكار شتاب نمايم و بجانب  
مقصود رهسپار شوم • و واجب است كه رفتن من از هر گسي  
پوشيده و پنهان باشد و جز نما دو نفر احدي بدان  
اطلاع نيابد

چه ما بحالي افتاده ايم كه دوست خود را از دشمن  
فرق نيمتوانيم داد • • پس سزاوار نيست كه احدي سبب مسافرت  
مرا بداند • •

پس صلاح الدين گفت اگر ما چار بايد بدينكار اقدام نمائي



پس برو خداوند تو را بدان چه که اراده نموده موفق  
بدارد • ولی من وقتی که شما به مباحثه و گفتگو مشغول  
بودید در سبب وقوع این امر دز این شب فکر میکردم و  
چیزی بدست نیاوردم .. ولكن .. و در این حال خواستگاری  
کردن سیده الملك را بتوسط همکاری بیاد آورده و چنان فهمید  
که همین کار باید آن مرد اسمعیلی ناشناس را به اقدام آن  
عمل برانگیخته باشد • ولی این عمل را ابدا معقول ندید  
و ساکت شد

پس چون پدرش تردید او را ملاحظه نمود گفت تو را  
چه می شود ای یوسف ؟ بگو هرچه بخاطرت میرسد شاید نمی  
خواهی خیال خود را در حضور عباد الدین که بروح و روان خود  
ترا فراکار است آشکار نمایی ؟

گفت هرگز ای پدر . ولی چون در سبب حصول و قعده  
شبهانه فکر نمودم وای و حکم خود را مستقیم ندیدم پس این بود که  
سکوت اختیار کردم

گفت مگر چه بخاطرت رسیده است ؟  
گفت اعتراف می کنم نزد تو ای پدر که در صبح امروز  
خطائی را مرتکب شدم و یکی از دوستان مهرینم مرا در  
انجام آن چنان برانگیخت که بی اختیار بدان کار اقدام نمودم •  
و آن کاری بود که پیش از امضای آن سزاوار بود تا با  
تو مشورت نمایم • و این است که اکنون نمره و نتیجه شما نزد کی

خود را درمی یابم •

گفت چه بوده ؟ آکو • •

گفت دوست ما عیسی هکاری مزد من آمد • و تو نیز بر

صدق مودت و دوستی او نسبت بمن آگاه میباشی پس بر من پیس

نهادی نمود که در پیشرفت آن خیر و خوبی بسیاری برای

من ملحوظ و یقین میداشت و من نیز او را اطاعت کردم •

ولی در آنخصوص چیزی نوشتم بلکه آن را محض استشاره با

تو مبهم و مستور داشتم •

و نجم الدین فهم مقصود او را صبر نکرده و بشتاب گفت

و آن یبشمنهاد چه بود ؟ •

گفت بر من عرضه نمود که سیده الملک را از خلیفه

خواستگاری نمایم بدین صورت که او از پیش خود در آن امر

با خلیفه گفتگو کنند • • و نجم الدین از این سخن بکه خورده

و بر او فریاد زد و توهم با او موافقت نمودی ؟ •

گفت بسی تردید کردم و آخر الامر راضی شدم که فقط

بسؤال شفاهی اکتفا نماید • •

گفت تو هم چنان بر اموری اقدام مینمائی که ابا بشان

تو لایق نیست • • ما را با اینمرد و اهل بیت او چکار است

برای چه خود را عرضه یاس و نا امیدي سازیم ؟ • آیا این

دختر را میشناسی ؟

گفت بمن خبر داده اند که بسی خوشگل و مقبول است

و عباد الدین در آنحال ساکت نشسته و مذاکرات ابن پدر و پسر را می شنید و می فهمید که از سیده الملك سخن می رانند . و از سیده را در روز واقعه خواجه سرایان مشاهده نموده و چنانچه پیش گذشت دسته موی سیده الملك را باو عودت داده و او را پاکیزه و نیک و شمایل نجا آورده و لی همسری و دستیابی او را بخواب هم نمیدید . و بدین جهت چون شنید که آقایش او را خواستگاری نموده است لذنی مجروح به غیرت در خود احساس کرد که نسبت باو خالی از رشک و غیرت نبود . و نجم الدین آثار اندیشه و فکری در صورت او ملاحظه نموده و کمان کرد که راجع بهمان موضوع است پس او را گفت آیا تو این دختر را میشناسی ای عباد الدین ؟

گفت فرصتی مرادست دان که او را دیدم در حالتی که نینهایت مشوش و یربشآنحال بود یعنی روز واقعه خواجه سرایان که آقایم قاروره اندازها را امر نمود تا بر عمارت قاروره های نبط بیندازند پس انگاه ایشانرا از آن عمل باز داشت . و من از جمله اشخاصی بودم که در آن بین وارد عمارت شدم و آن دختر را در حال سختی مشاهده نموده او را خلاص کردم و هم چنان روی نیکو و موی زربنش را بخاطر میدارم بدرستی که بسی لایق و شایسته همسری آقایم صلاح الدین است . و آیا متوقع است که بهتر از او کسی را بدست آرد ؟

پس نجم الدین بحال اطمینان و وثوق باقوال او گفت .

ما را با او چکار است . . شك ندارم كه يوسف در اقدام  
باين كار از هكاري اطاعت ننموده مگر از راه شرم و حيا . و  
صلاح الدين متوجه شده و گفت آيا هكاري جواب خايفه را  
برای تو آورد

گفت آمد و اظهار نمود كه مطلب را بخليفه ابلاغ داشته  
و او در جواب استمهال نموده است و نميدانم چه ميشود  
پس نجم الدين سر خود را بانكار حرکت داده و گفت  
جواب اين مطلب بر او اسان نيست چه اين بيچاره ها بسي  
بقيه سيادت و بزرگواري ساق خود كه برای آنها باقى مانده  
است متمسك ميشابند . يعنى تمسك و توسل ايشان ب مجرد نزدكى  
نياكان خود و اينكه از سلاله پيغمبر ميشابند و ما شايدسته  
همسري دختر هاي ايشان نتوانيم بود چه ما از عجم هستيم اين  
را بگفت و بيقهقهه بخنديد و بسوى صلاح الدين ملتفت كه شد سخن هكاري را  
بياد آورده بود كه اگر به نسب و نژاد عربى محتاج شويم آنرا  
وضع خواهيم نمود جز آنچه كه از انتقال و باز كشت خلافت  
بخودش با اولادش بسبب آن مزاجت متوقع بود . پس چنان  
كوجه پدر را بسوى خود ملتفت شد گفت آيا حق ندارند كه  
بان نژاد بزرگ و نسب شريف افتخار نمايند ؟

گفت چگونه چنين نباشد ؟ و بهمين جهت بدو گفتيم كه  
ايشان در باره آن بخالت ميورزند و آن را باساني از دست نمي  
دهند پس چگونه تو اميد وار هستي كه خواهشت را قبول

نابند و حال آنکه تو مردی کرد و عجمی هستی ؟  
و به خندید

پس صلاح الدین چنان روا دید که قطع گفتگو نماید و کار  
را پیش آمد امور محول دارد. و در حالی که از رخت خواب خود  
بر میخاست گفت هر زمانی که جواب خلیفه رسید در آن نظر  
خواهیم نمود. و چون بر خاست عماد الدین پیش رفته و خنجر  
را که همچنان در آنجا افتاده بود بر داشته و گفت آقیم اجازه  
میفرماید که این خنجر را بر کیم ؟

گفت مگر خودت خنجر نداری ؟

گفت چرا دارم. ولی مایل هستم که همین خنجر را در  
سینه آنکسی که ما را بوجودش تهدید نمودند فرود برم.

صلاح الدین در حالی که رختهای خود را میدوشید گفت

پس تو هم چنان بر قتل او مصمم هستی ؟

گفت بس آقیم سوگند یاد نموده ام که او را بکشم چه از او  
راحت نخواهیم بود مگر آنکه کشته شود. و امید وارم که مرا از  
خیال خود باز نگرانی و از آقای خود امیر نجم الدین ملتزمم که  
خشنودی و دعای خود را توشه راه سازد. و قسم باد کرده ام  
که آفتاب فردا سر نزند مگر آنکه من بیرون شهر قاهره باشم

پس نجم الدین در حالی که بدیده مهربانی و اعجاب  
بعماد الدین منیکر بست گفت خوشحال میشوم از این حیث  
و غیرتی که در تو نسبت بیوسف مشاهده مینمایم بلکه غیرتی است

که درباره تمام مسلمانان اظهار میداری چه این اسمعیلی شیطان طبیعت تمام دنیا را بشیطنت کاریها و خونریزیهای خود مضطرب و پربشان نموده است پس اگر تر بقتل او نمکن بانی هراینه امیری بزرگ و سرداری سترک خواهی شد که احدی از رجال این دولت جز پسر بوسف بر تو تقدم و پیشی نخواهند داشت و عمادالدین و عده صریح نجم الدین را بچنین پاداش عظیمی بزرگ شمرده و شدت عزمش زیادت پذیرفت ولی شرمکین کشته و سر بزیر انداخت . و نجم الدین با تمام سخن خود پرداخته و گفت . ولکن آیا راه را میشناسی و بر مخاطرانی که در این کار بر تو وارد می شود آگاه میباشد؟

گفت بر فرض هم که در این وقت ندانم پس شناسائی آنرا عاجز نخواهم بود .

گفت پس برای تهیه راه و معرفت خود چند روزی در اینجا توقف خواهی نمود؟

گفت سوگند خورده ام آنگه در این شب از این شهر خارج کردم و از شما درخواست مینمایم که احدی خط مسافرت مرا و سبب آنرا مطلع نشود

و در این وقت صلاح الدین از لباس پوشیدن فراغت یافته و گفت باریک الله بتمو و بسوی پدر نگر بسته او را دید که بهما الدین نظر میکند و باو میگوید خدای ترا در کار خود موفق بدارد دلیر قوی باش و بخود مطمئن و بدان

که اگر بدانچه که اواده نموده ای دستیاب شوی هر آینه کاری را آنکه دیگری استطاعت نداشت انجام داده خواهی بود. و پیدایش نیز نایل میکردی که احدی بان نرسیده باشد. • •

پس عمادالدین بتقبیل دست نجم الدین اقدام نموده • وانگاه دست صلاح الدین را بوسه داده و گفت از شما اجازه میطلبم که امروز را بتدبیر کارهای خود بپردازم • و بسا می شود که از این بعد دیگر مرا دیدار ننمایند چه خیال دارم از این شهر به پنهانی خماج بشوم • نجم الدین گفت بکن هرچه خواهی

## فصل ۲۵ .. کاغذ

پس عمادالدین از غرفه بیرون شده و بتهییه لوازم سفر پرداخته • و با آنکه سختی ها و خطرهای آن مسافرت را میدانست لکن هم چون انجام آن را تصمیم عزم داده بود خاصه بعد از وعده پادشاه و مکافاتی که از امیر نجم الدین استماع نمود

بیشتر آن روز را عمادالدین در منظره لؤلؤ بسر برده و بتهییه کار خود مشغول بود تا آنکه تمام ما بحتاج خود را مهیا نمود و وقت عصری بود که از کارهای خود فارغ شده و در غرفه خود تنها نشسته و فکر کار مبرداخت که ناگاه شنید کسی دق اباب میکند و بکه خورد چه نمیخواست که کسی در آن محل باو وارد شود • پس از جای برخاسته و در را بکشود و غلامی صقلی را بدید که از لباس و شامش دانست از غلامهای

قصر خلیفه است و از آن در عجب شد . پس غلام داخل شده و  
گفت آیا من در حضور سوار دلیر عماد الدین می باشم ؟  
گفت ای . چه میگوئی ؟

غلام بهمادالدین اشاره نمود تا در را بست و دست در جیب  
خود برد . و ملفوفه از آن بیرون آورده باو بداد . و عمادالدین  
آرا گرفته و هنوز بنامی نگشوده بود که بدش بلرزه در آمد  
چه دسته موی طلائی را که بسیده الملك داده بود در میان آن  
ملفوفه بدید پس آه بگه خوردن در صورتش ظاهر شده ولی  
بخود دل داده و بخواندن مکتوب مشغول شد و آن مکتوب  
مختصری بود بدون امضا . پس در را محکم بسته و بجای خودنشسته  
مکتوب را قرائت نمود . و آن بدین مضمون بود :

: بسوی جوان دایر دلدار عمادالدین بدان ای آقای من  
بدرستی که تو زمانی نفس شریف و ژرگواری را از قتل و ننگ  
رهائی دادی . و این نجات یافته اکنون بدیدار تو محتاج شده  
تا رفتارت را باهش دهد . و مرا بر آن وا داشته است که  
علامتی را که در جوف این مکتوب است بسوی تو روا له دارم تا  
راستی سختم بر تو مؤکد و یقین گردد . پس ازودی و شتاب  
ما را دریاب که ما بتو پناه آورده و از تو استمداد می‌مائیم .  
و حال آنکه پیش از این بدون مدد خواهی بفریاد ما رسیدی .  
و آورنده این مکتوب ترا بنزد ما رهنا خواهد بود

عمادالدین از قرائت مکتوب فراغت یافته و خود را در خواب



می پنداشت پس زمانی ب فکر کار خود متخیرانه توقف نمود که  
آیا خواهند خود را در این محال که مهبای سفر است اجابت  
نمایند ؟ یا آنکه با وجود استمداد و استغانه او مغذرت جوید  
و بفریادش رسد . ولی در حین دیدار آن موی طلائی بقوه  
جاذبه در خود احساس نمود که او را اجابت دعوت می نماید  
و بیاد آورد آنچه را که باعث بر انگیخته گی او شد در حل آن  
دسته مواز دهش بقاهره تل آنکه از روی حرصی که بر اکرام  
و حفظ مرانب صاحبش داشت آن را باورد نمود بدون آنکه او را  
باشناسد پس چگونه می شود که در این وقت او را بلفظ مددخواهی  
و استغانه دعوت نماید و او اجابتش نکند ؟ .

و غلام هم چنان منتظر جواب بر یای استاد و چون او را  
دید که متحیرانه ساکت نشسته و جوابی نمیدهد قدمی بسوی او  
بر داشته و عمادالدین بحال خود تنبه یافته و بغلام متوجه شده و  
گفت دیگر چه خبر داری ؟

گفت دیگر مرا خبری نیست . جز اینکه مرا سفارش کرده  
اند که اگر بخوای تو را راهنمایی کنم .  
گفت و چکواه است این کار ؟ مگر راه عمارت خایفه بر  
احدی پوشیده و مستور است ؟ .

پس غلام تبسمی کرده و صدای خود را پست نموده و گت  
راه عمارت بر احدی مجهول نیست . ولی صاحب این مکتوب در  
خرم سرا منزل دارد و هیچ مردی را در اینجا راه نیست خاصه  
از وقتی که استاد بهاء الدین قراقوش را قیم و مستحفظ حرمخانه

قرار داده اند که اکنون ورود در آن مکان مشکلتر از دستیابی  
بعقاب هوا میباشد .

گفت پس چگونه امکان مقصود میتوان رسید ؟ .

گفت : اگر رفتن را مصمم باشی پس من ترا راهی بِلالات  
می نامم که بدون آن که کسی خبر دار گردد بدون حرمخاله  
داخل شوی .

عمادالدین از سخن او بشکفت مانده و گفت بلکه مقصودت  
اینست که بلباس کنیزکان درآیم ؟ .

گفت هرگز . . چه این کاری است بی فایده . برای  
آنکه احدی از در نمیتواند داخل شود مگر وقتی که دربان  
او را باسم و لقب بشناسد .

گفت : پس چگونه میشود رفت ؟ . بگو . .

گفت من راهی مخفی میدانم که در سردابه های زیر زمینی  
واقع و میانه این منظره و قصر خلیفه مهیا و ساخته شده است  
و جز معدودی از ما ها کسی آتراه را نمی داند .

گفت سردابه های زیرزمینی ؟ .

گفت : بل آفتاب من . . چون خلفای فاطمی قصر ها و  
عمارت های خود را که بنا نمودند خواستند تا راهی پوشیده برای آمد  
و شد زنهای خود بیاب و بسایین یا منظره های که در کنار  
این خلیج است مهیا سازند . پس برای این کار سردابه های زیر  
زمینی بنا و آماده نمودند که زنها از وسط عمارت در آنها زمین

رفته و بدون حجاب و نقاب در آن سیر نموده و بمحل مقصود خود میرسند . و از جمله آنها سردابی است که بدین منظره امتداد مینماید و آن بیش از سرداهای دیگر راه آمد و شد بوده است . برای آنکه خلفا بدین منظره بسیار آمد و رفت مینموده و در اینجا اقامت میکردند . حتی اینکه سه نفر از ایشان در این منظره وفات نموده و لعش آنها را از همین سرداب بسوی قصر بردند . و آن سه نفر : الامر باحکام لله و الحافظ لدین الله و الفایز میباشد . پس بعد از آنکه اشخاص دیگر غیر از خلفا در این منظره منزل کردند امر سرداب منحل گردید . و سالها است که فراموش شده ولی من آن را می شناسم و اگر بخواهی در خدمت رهسپار خواهم بود .

## فصل بیست و ششم : سردابه

عمادالدین در کار خود متحیر مانده و وجود آن سرداهای را غریب دانسته و باندیشه رفت که آیا آن دعوت را اجابت نماید یا باراده سفر متعذر گردد . و در انحال از پنجرهٔ غرفه بافتاب نگر بسته و دید که بمغرب بخود نزدیک شده و ناچار است بموجب سوگندی که یاد نموده شبانه از قاهره خارج شود پس غلام را او از داد و گفت چه قدر از مدت لازم است که ما بقصر حرم برسیم ؟

گفت چندان راهی نیست . و پس از دو سه دقیقه بدانجا

خواهیم رسید .

پس ما خود گفت دعوتش را اجابت میکنم و زودی مراجعت نموده و براه خود می شمام . و غلام منوجه شده چکفت بیا برویم .

غلام گفت اندکی تأمل فرما تا آفتاب غروب نماید که در تاریکی شب بسعت مقصود روانه شویم و کسی از اهل اینمهارت بر اقدام ما مطلع نشود .

پس عمادالدین خطرانی را که در اینکار بر او احاطه نموده بود تصور کرده و بر او سخت آمد که از اقدام بان خائف گردد با آن خطرها را بچیزی گیرد در صورتی که قتل رئیس اسمعیلیه را در نظر گرفته و برای آن عمل مسافرت می نماید . . . پس به غلام گفت بنا بر این در خارج عمارت منتظر من باش تا بعد از غروب ترا در آنجا ملاقات نمایم .

گفت بسیار خوب . . . من در زیر آن درخت جریز ( انجیر ز ) که در کنار خلیج است در انتظارت هستم و چون بیانی بخدیمت شتافته و ردائی را که لازم است در بین واه و نزد وصول بقصر بپوشی برایت خواهم آورد تا اهل قصر ترا در این لباس نه بینند . این بگفت و بیرون رفته و عمادالدین را بر آتش انتظار و اضطراب یگذاشت . پس چون عمادالدین تنها بماند دو باره در آن مکتوب نظر انداخته و آنرا قرائت نمود و نخستین مرتبه که صاحب آن موی طلائی را دید و نیز آنچه

را که دو باره او در روز شنبه بود در خصوص همسری با صلاح‌الدین بیاد آورد و چنان فهمید که در اجابت دعوت او بتواند آقای خود خدمتی بسزا نماید و او را در همسری صلاح‌الدین تحریم و ترغیب کند. ولی چون این خیال را بخاطر گذرانیدن آتش غیرت در قلبش بشرر افتاد. و مع هذا محض مصاحبت آقای خود از آن احساس اغماض نمود. و همینکه شب برده ظلمت خود را فرو آورد و بخت سبکترین لباس خود را پوشیده و سلاح مختصری برداشته از عمارت بیرون آمده و بجایزب مقصود شتافت. و چون بدرخت انجیر نزدیک شد سیاهی زنی را بدید که بسوی او پیش می‌آید او نیز جلو رفته و در آنسیاهی تأمل نموده دید همان غلام است که خود را ببالا پوشی فراخ فرو پیچیده و بالا پوش دیگری نیز بهامادالدین بداد که خود را بدان مستور داشت. و غلام پیشاپیش او در باغ میرفت و چیزی جز سابه درختان که در زمینۀ افق نمایان بود نمی‌دیدند. پس مدتی بدون اینکه با یکدیگر سخنی گویند راه می‌سپردند و آنکاه غلام دست عمادالدین را گرفته و بکودالی فرود آمد و با دست گیاه خشکی که آنمحل را فرو گرفته بود پس و پیش نموده دری از آهن یدیدار شد و خلیقۀ آنرا گرفته. باتفاق عمادالدین بکشود و هوای مرطوبی کشیدی از آن خارج گردیده هشام عمادالدین را بر نمود پس غلام او را کف دلبال من پناهی آقای من و قدمهایی مرا بقیب لها.

عماد الدین نیز غلام را همراهی کرده و چنان فهمید که زمین سردابه بسنگ مفروش است . ولی تاریکی شدیدی آن محل را فرو گرفته و هر چه بداخل سردابه پیش میرفتند هوای متعفن همی امتداد میدافت . پس عمان الدین رسید که مبادا در اینکار افراط نموده و از حد خود تجاوز کرده باشد و بگلام گفت آ. ما تو این راه را بخوبی میشناسی و اطمینان داری؛ گفت لی . و امروز از همین راه نزد تو آمدم .

پس خاطرش مطمئن شده سکوت نمود و همی دست بدیوار مالیده راه میرفت . و ناگاه صدای باری بسیاری بالای سر خود شنید و غلام گفت ما اکنون در زیر قصر کوچک هستیم و پس از آنکه از زیر میدان گذشته و بقصر خلیفه خواهیم رسید که بعد از آن عمارت حرمخانه است . .

و پس از مدتی که رهسپار بودند غلام بدانست که در زیر عمارت حرمخانه میباشد و بهمدالدین اشاره نمود تا بایستند و او نیز اطاعت نموده بایستاد . پس غلام قدمی چند پیش رفته و در سردابه را بلند نمود و روشنائی کمی از آنجا پدید آمد . تا بید و پس از اندکی غلام آمده دست او را بگرفت و بپله کافی نزدیک برده و اشاره نمود تا بالا رود . پس عماد الدین از چند پله صعود نموده و خود را در غرغه بدید که چراغی در آن افروخته اند . و بخود و رفیق خود لگریسته دید خاک و نارنگبوت بسیاری زهر و لباس ایشان ریخته است

پس ردای خود را نکافی داده و بفلام نظر نموده و با اشاره دست از او استفهام کرد که چه باید بکند او نیز امرش نمود تا ردا را از خود دور ساخته دنبالش گیرد و رفتند تا بجزیره که بفرشهای گرانبها مفروش بود رسیده و دانست که در قصر خکیفه است . پس غلام او را بر نیمگتی نشالیده و خود رفت . و عمادالدین در اینوقت بخیدال آنچه که در آنشب خواهد دید دلش بطیش در آمده و ورود خود را در این قصر در چندی قبل بیاد آورد . و اینک که چگونه و بچه حال سیدهالملک را دیدار نمود . و چون انتظارش بطول انجامید مضطرب و پریشان گردید . و ناگاه غلام را مشاهده نمود که بیامد و با قوته را همراه دارد . پس همینکه نظارش بار افتاد متذکر شد که پیش از این هم او را دیده است

اما باقوته پس سرعت بسوی او آمده تعیبت بجا آورد و بفلام اشاره نموده تا رفت . و آنکه باقوته باو خطاب نمود که یقین ترا بزرگ انداختیم ای آقای من که در اینشب بدین مکان دعوت نمودیم .

عمادالدین گفت باکی نیست ای خاتون من . و امیدوارم که باعث تراحضارم را سببی تشویش الکیز نباشد .

پس باقونه تشویشی کرده و گفت نه و حمد خدای را . . آبا

بیاد نمی آری که مرا دیده باشی ای عمادالدین .

گفت : چرا آنرا خوب بخاطر دارم .

گفت : اما من که ابدا فراموش نخواهم کرد قدومت را در آن روز هولناک . و آنچه را که از جوانمردی و بزرگواری در خلاصی خانوم سیده الملک از خطر مرگ مخرج دادی . بدرستی که خانوم همواره بذکر احسان و اقدام تو مشغول میباشد . و بسی آرزومند است که ترا به ایندو زحمت را پاداش دهد و لی تو دیگر دیدار او را باز گشت نمودی . .

عمادالدین بتندی و شتاب گفت . برای اینکه من بکاری که اقدام نمودم نه . برای پاداش بود . و از فضل و مراحم آقام صلاح الدین از همه چیز مستغنی و بی نیاز هستم . .

گفت این طبیعی است . . ولی پاداش همیشه از روی حاجت و نیازمندی او نمیشود بلکه این کار دلیل بر امتنان پاداش دهنده است از آنکه قبول می نماید . و بهر حال این امر بمن متعلق نیست بلکه بتو و خانوم راجع است که چون یکدیگر را دیدار نمائید من در این خانه بیکانه خواهم بود . آیا چنین نیست ؟ . این بگفت و بخندید و در چشمها و آهنگ صدایش حالتی ظاهر بود که از آن زمان نمیشد تمیز نمود .

و عمادالدین بدان حالک و معنای پی رده و قلبش بطیش در آمد ، و نمیتوانست خیال کند که سیده . ماو دل بستگی دارد با آن که چنین خیالی را هرگز . باور نمیکرد چه به فرق بین و آشکاری که میانه خود او و سیده الملک خواهر خلیفه و بزرگترین زنهای مسلمه مصری بود اطلاع داشته . پس در



حالتی که خود را از دریافت مقصود، با قوتی بتجاهل و انداز کرده بود گفت چگونه است حال خاتون ما سیده الملك امیدوارم که بخیر و خوبی اندر باشد؟

گفت: مگر مکتوب او بتو رسید؟

گفت: چگونه می رسد؟ و چه باعث شد که مراد در چنین

وقتی بنزد شما آورد.

گفت: دسته مو؟

پس عماد الدین دست بحیب خود برده و آن را بیرون آورده و

گفت و این است دسته مو.

گفت نمیخواهی آن را بخانوم بر گردانی چنانچه در آن دفعه

باو باز کردالیدی؟

گفت بلی، و من آمدم تا دعوت تو را اجابت کرده باشم چه بمن

نوشتی که سیده الملك ترا بکرمک میطلبد پس آیا کار مهمی در اینوقت

برای او پیدا شده است؟

گفت: او برای اینکه پاداش دادن تو راغب بود بدین

کار اقدام نمود، و مرا مکلف داشت که این گردن بند را بتو

تقدیم نمایم، و عقد مروارید آبداری از جیب خود بر آورده

و بسوی عماد الدین پیش برد، و عماد الدین که از رؤیت آن

عقد گرا بسا بدهشت رفته بود آن را گرفته و بدون آنکه آن را

نامی بسزا نماید بیاقوتی بر گردانید و گفت شکر میکنم بخانوم

را . . . بدرستی که من از تحمیل چنین بار گزافانی بی

نیاز می باشد چه کاری نکرده ام که مستحق این گونه سزا و پاداش باشم .

پس باقوتہ آن بزرگ منشی را از او بسی بزرگ دانسته و گفت من بابصال این هدیه بتو مامور میباشم پس تو اگر آن را قبول نمیکنی من نیز صاحبش را بدینجا میطلبم تا خود بتو تقدیم نماید . . . ولی در حذر باش که باین اندازه همت سنگین دل باشی ای عمادالدین و این سخن باقوتہ نیز بر آنچہ کہ عمادالدین در عبارت نخستین او درک نموده بود بیانی زیادت نمود پس ساکت شد و در کار خود به شک و تشویش اندر می شد .

## فصل ۲۷ : دیدار

اما باقوتہ پس از جای برخاسته و عقده روارید را همچنان بر فرش حجره گذاشته و بیرون رفت . و عمادالدین تنها ماند و همی بکار خود تشویش بود که تا چه گوید و چکنند . و چیزی نگذشت که باقوتہ باز گشت و سیدة الملک نیز همراهش بود در حالی که نقاب انداخته و چشمتها و مقداری از روی او ظاهر نبود . و عمادالدین در چشمهای او آثار پژمردگی ملاحظه نموده و دید که از پیش بسی تغییر نموده است . پس بمحض اینکه او را بدید . احترامش از جای بزرگت و تحسین بجا آورده سزای انداخته . و سیدة الملک بنوی

او پیش آمده و گفت بنشین ای عماد الدین . . بدرستی که  
ترا در حیات و شرف من فضل و اکرام بسیاری است و حاجت  
نیست که برای من بیای ایستی . بنشین که ما ترا بدین  
دعوت شبانه نرحم انداختیم و خاطر تو را بزیبان ساختیم  
و اجابت تو بدین کار فضل ترا بر ما زیادت نمود . این بگفت  
و بنشست و همی او را بضممتن اشاره می نمود . پس او نیز  
بر جای خود قرار گرفته و باقوتی هم چنان بر سر پای ایستاد و  
عقد مروارید را از روی فرس برداشته و سیده الملك داد و گفت  
این عقد مروارید است که من حسب الامر تو باو دادم و قبول  
نکردی . و سیده الملك آنرا از باقوتی گرفته و بسوی عماد الدین  
متوجه شده و گفت آیا از قبول هدیه ناچیزی که بتو تقدیم نمودم  
ایا و انکار مینمائی و حال آنکه توئی که زنده گانی مرا بمن هدیه  
و بخشش نمودی ؟ . و عقد مروارید را بدست خود بسمت او پیش  
برده و منتظر بود تا او نیز دست دراز نموده و آنرا بگیرد ولی  
عماد الدین از آن عمل خود داری کرده و انرا نگرفت . و چون باقوتی  
چنان بدید بسخن در آمد و گفت چه سفارشی بتو کردم ای  
عماد الدین ؟ . مگر بتو نگفتم سنگدل مباش .

پس عماد الدین - شرفنده شده و دست برده عقداً بگیرد  
و میگفت من اینرا بهدیه قبول مینمایم نه بعنوان مزد و پاداش .  
و چون دست خود را نزدیک برد تا آن را بگیرد انگشتش بکف  
سیده الملك رسیده و سردی و سوزش آن را احساس نمود .

وسیدة الملک نیز لرزش کهر بائی احساس کتیرد که درنہام عروق  
و اعصاب ساری گردید .

و آثار خوشحالی در صورتش بدیدار شد . پس باقوۃ بنشست  
و همی خندید و می گفت ؟ از او قبول کرد اما از من قبول  
نمود . . و عماد الدین حرف او را بریدہ و گفت نو میخواستی  
کہ من آرا بعثوان یاداش و مزد خہ متم قبول نامم و من نیز  
طبعاً قبول نمیکردم چه من اگر کار نیکی کرده باشم از روی  
طمع چال نبوده . . .

پس باقوۃ سخن او را قطع نموده و گفت پس طمع به  
چه داشتی ؟ معلوم می شود کہ شما پیش از اینها هم بکدبگر را  
میشناخته اید و . . . و . . . و بخندید

و عماد الدین از تعرض پرستار بدوستی آنها در عجب  
مانده و حال آن کہ خود بچیزی آگاه نبود اگر چه سیدة الملک  
را پسندیده و خود را باو مایل می دید ولی ایدا خیال نمی  
کرد کہ او نیز او را پسندیده با او مایل باشد و بدینجهت  
ابدأ در این خصوص فکر و اندیشه نمیکرد چه یقین داشت کہ  
حصول همسری او برایش محال است پس چون آنی تعرض را  
بشنید قلبش بحرکت آمده و نزدیک شد کہ آرزو و امیدی  
در خیال گیرد . ولی در آنخیال صلاح الدین و خواستکاری  
او را از سیدة الملک بخاطرش رسیده و بر خود گران و دشوار  
دید کہ متصدی امری گردد کہ به آقايش که بزوح و روان خود

فداکار است مختص می باشد و در آن وقت چنان شد که گفتگوی با او را خیانت می شمرد لکن بر تصریح او جرئت تکرده و خود را به نچاهل و داشته و گفت من اقدایی که در آن روز بجا آوردم از روی ادای فرضی بوده که از روی مروت و مردانگی بر من عرضه مینمود . . . کیست که سیده لملک را گرفتار چنگ اشراک به ببندد که میخواهد باو آزاری رسانند و روان خود را فدای او نسازد ؟ .

پس سیده الملک بسوی او نگرسته در حالی که از داشتن نقاب بتنگ آمده و میترسید ابرا از سخن گفتن باز دارد پس آرا از صورت باز گرفته و گفت باکی نیست که این صورت در مقابل تو مکشوف و ظاهر گردد چه ترا در محافظت و بقای آن فضل شایانی است . . . تو عجب میداری از اینکه مردی یافت شود که مرا دو چنان خطری ببیند و جان خود را فدای من نسازد . . . از این عجب مدار ای عماد الدین چه در آن وقت صد ها اهل و فامیل من در همین عمارت بودند و احدی از آنها بکاری که تو اقدام نمودی اقدام نکردند و گویا که بران واقعه اطلاع داشتی که در آن ساعت بیامدی و مرا از آن گرفتاری رهائی بخشیدی و آندهسته مورا هم محظ حفظ و حیانت من بمن . باز گردانیدی . . . پس آقا روا است که ملامت نمائید با اینکه ترا مانند فرشته و ملکی بنظر آرم که برای رهائی من از آسمان فرود آمده باشد . اما تو پس نمی

دستم که در آن ساعت چه فهمیدی و شعورت بر چه حال  
بوده است ؟ •

و عماد الدین دید که سیده‌الملک در ضمن تعریف و ستایش  
او بدوستی خود اسبت با او اشاره مینماید ولی خیال خود را  
تکذیب کرده و بر آثار باقی مانده و گفت اما آنچه که من  
فهمیدم این بود که ما آنکه در خدمت به آقا یم سلطان  
صلاح الدین بودیم و او مرا امر نمود که از قاروره اندازی  
دست باز داریم دیدم که شیشه نطفی در این خانه افتاد و  
یقین داشتم که از جانب ما نبوده پس وقوع آن را غریب شمردم  
و ناگاه دیدم مرد پست فطرت روی بسته را که گویا اشتغال  
اهل قصر را بخود غنیمت دانسته و چون کرب درنده با جمعی  
از هم‌دستان خود بدینجا داخل شدند و اراده گرفتن ترا داشتند  
پس من نتوانستم خود داری کنم و بر آنها حمله کردم درحالی  
که نمیدانستم آنها بقصد تو آمده اند یا اینکه تو سیده‌الملک  
خواهر خلیفه مباحشی • ولی چون نظرم بتوافقت و این موی  
طلائی را بدیدم دانستم که خود او هستی • و آن دسته مو  
نیز همراهم بود پس آرا بتو برگردانیدم •

سیده‌الملک چون اسم صلاح الدین بشنید بر خود بلرزید  
ولی مایل شد تا بر واقعه آن دسته مو که چگونه بدست او  
رسیده است اطلاع یابد پس گفت از کجا این دسته مو  
بتو رسید ؟ •

عماد الدین در جواب توفیقی نموده بحدی که نرسید مبادا سیده الملک از او بشک اندر افتد پس گفت من آن را در منزل سلطان نور الدین صاحب دمشق بدست آوردم . . مارا باین کار چه کار است . و تو از کار من در آن ساعت پرسش نمودی پس من بحمیتي در خود مشعر شدم که نتوانستم آنرا دفع نمایم و محض مقاومت آن اشرار که نمیدانم چه کاره هستند و بر که حمله می برند بدان کار اقدام نمودم . پس مرا بر سیده الملك فضلي و دستي ایست چه نمیدانستم که آن جماعت آزار و اذیت او را در نظر دارند و فقط آن عمل را از روی حبت و مروت خود بجا آوردم .

## فصل ۲۸ اشکارا گوئی

عماد الدین سخن می گفت و سیده الملك دیده بر او دوخته و نزدیک بود او را با چشمان خود بر باید پس چون بذکر مروت و حمیت رسید سیده الملك فریادی بر آورد که بر ای همین مردی و مروت است که من بدین خیال ملتفت شدم و محض اقرار و اعتراف نیکو کایت دیدار تو را راغب کردیدم .

و عماد الدین از این تعریف شرمگین گشته و گفت بخشایش میطلبم ای خاتون من که مانند من کسی شایسته چنین تعریفی از خواهر امیر المؤمنین نیست چه ماهمکی بند کاتبم و فرمان زردار

و بر ما واجب است که در دفع از صاحب این مقام عالی و رتبه سامی جان سپار باشیم .

وسيدة الملك بسخن مبادرت نموده و گفت بشنو ای عباد -  
الدين .. تو بنده نیستی له .. اگر تو بتحصیل چنین منقبتی محض  
خاطر خواهر خلیفه اقدام کرده بودی هر آینه میگفتم که  
خوابتی تا نزد امیر المومنین تقریبی حاصل نمائی . ولی ترا بزرگ  
منشی و همت عالی و جوان مریدی و مروت ذاتی بدینکار و ادار  
نمود که مانند آن را در هیچیک از اشخاصی که اطراف ما را فرو  
گرفته و میشناسیم از امرا و اولاد خلفا ندیده و معهود نداشته ایم .  
و همین خصال پسندیده است که قدر و منزلت را ترفیع نموده و  
در جرگه ملوک و پادشاهات قرار داده است .. مگو که بنده ام  
معاذ الله .. بلکه تو امیری هستی از نزدیکان امرا و نزدیکان  
مقام خواهی رسید اگر نخواهی .. و آثاری در چشماتش ظاهر  
شد که برای عبادالدين راهی زای تجاهل باقی نگذاشت . و از  
سخن او بشگفت مانده که گفت ( نزدیک امیری بزرگ میشوی ) و  
حال آنکه در آن روز نزدیک بود که رتبه امارت یابد بواسطه  
آنچه که از اعجاب و میل نجم الدین بخود فهمیده بود . و نیز  
متذکر شد کار مهمی را که در نظر گرفته و آنچه که نجم الدین باو  
و عده میداد در صورتی که انجام آن را فایز و رستگار شود .  
پس از تطبیق قول او و سخن نجم الدین تقال نیکو نمود که  
البنه امیر است یا نزدیک رتبه امارت خواهد رسید . و ناگاه



تنبه یافت که باید بسیاری از شب گذشته باشد و ترسید که مبادا کفتگوی آنها بطول انجامد . و مقدمات سخن بر او عجب نیامد چه بر خواستکاری صلاح الدین از سیده از برادرش آگاه بود . و خیال کرد که سیده الملك او را برای کاری که بان امر تعلق دارد خواسته و احضار نموده است . چه بسی بعید میدانست که اصل مقصود خود او باشد . پس خواست تا کمان خود را بتحقیق رساند و گفت اگر من چیزی قابل ذکر شوم هر آینه خاتونم سیده الملك را در آن فضل و دست بلندی میباشد چه او است که بینده خود خوش گمان شده و آن بنده را افزایش صلاح الدین در دوز گذشته بخود مقرب داشته و او را از نزدیکترین اعوان و یارانش نسبت بخود قرار داده است .

و سیده الملك از دو باره شنیدن نام صلاح الدین بر خود نکای خورده و قلبش بگرفت و آنچه را که بسبب او بر خودش وارد آمده بود متذکر شده و از افتخارات اسم خود بنام او در این موضوع عجب ننمود . لکن از سخن عماد الدین بسی مسرور شد که صلاح الدین او را تقرب و تقدم بخشیده پس گفت در تقدم و تقرب تو غرابی نمیباشد چه تو را بیش از آن اهلیت و استحقاق هست . بدوستی که تو امیری و آقایی و نزدی رتبه و مقامی را نابل خواهی شد که صلاح الدین را بران دستی نیست . و نه او و نه جز او از سلاطین یا امرا بدان نابل نخواهند شد . . اینست اگر بخواهی ؟ . و زبانت بهم فرو

بیچیده و در کار خود مغلوب و شکسته گردید. و چشمانش برقی زده آثار شرم و حیا در گونه هایش آشکار شد و سر بر سر انداخت. و گویا بر آنچه که از او ظاهر شده بود پشیمان گردید پس با دنباله کیبوی خود که بر سینه رها کرده بود بیبازی مشغول شد

اما عمادالدین پس دیگر برای او در مقصود سیده الملك شکی باقی نماند. و آن مطلب را از او بزرگ شمرد و عواطفش بهیجان آمده و امیل و شوقی تازه در خود بسوی او احساس نمود بعد از شنیدن تعریحات او که او را دوست میدارد و بر صلاح الدین ترجیحش میدهد. ولی خاطر آورد که افزایش صلاح الدین او را خواستار است با اینکه امیدی نداشت که با او راضی گردد پس استنکاف نمود از اینکه قایم مقام او شود یا در راهش باز ایستد یا بر او ستم روا دارد. و حال آن که دست پرورده او است و مصمم شد که بروح خود او را فداکار باشد. و بدین خیالات پریشان خود داری نکرده بی اختیار از جای برخاست و گفت بدرستی که خانوم من در تعریف و توصیف بنده خود بسی بهالغه نموده. و من بر آورده و تربیت یافته آقا قایم حضرت سلطان میباشم. و از خاتونم مخفی نمیدارم که در این شب برای کار مهمی که مخصوص باقا قایم میباشد مسافرت خواهم نمود و میترسم که اگر در اینجا زیاد بنشینم از انجام آن امر باز مانم.

و سیده الملك او را بدست خود گرفته و نشانید در حالی

که آثار بزرگ منشی و تکبر ملوکانه در صورتش آشکار گردیده بود بصیغه امر و اهنک فرمان بگفت نه . تو بنده احدی نیستی و نیز دست پرورده کسی نمی باشی . . و حال آنکه ترا گفتم که تو امیر و اوقائی . . . نه . . . سزاوار نیست که در پی احدی زوی بدرستی که من حاجت دارم و از تو کمک و استمداد نموده ام . . چه شد حیثیت و مروت تو ؟ .

و چون سیده دست او را بقبضه گرفت لرزشی سخت در تمام اعضایش جاری شده و علی رغم خود بنشست لکن چون مخزنانش را شنید بر خود رسید که مبادا عزمش سستی پذیرد و مغلوب کار خود گردد . پس در حالتی که دو باره عزم بر خاستن می نمود بگفت از روی همین مروت است که من اکنون برقتن شتاب دارم چه انجام کاری را بعهده گرفته ام که برقتن ناچار میباشم و آن کاری است که با قایم صلاح الدین اختصاص دارد . . . و اگر خانوم مرا که دست پرورده و خاله زاد صلاح الدین و نوکر او هستم بدین مناقب پسندیده متصف میدانند پس اگر او را بشناسد چه خواهد فرمود ؟ .

و سیده امالک از این جواب و نمحیده و دست او را که هم چنان در قبضه داشت بتمرض رها نموده و با حال خشم و غضب روی از او برگردانید . پس با قوتی بسخن در آمده و گفت ترا چه میشود ای عماد الدین ؟ خاتون من . ما تو از شرق

سخن میگوید و تو از غرب جوابش میدهی . مگر مراد و مقصودش را نفهمیدی ؟ .

گفت چرا فهمیدم . و خودحالم از اینکه از من راضی و خوشنود است و بتحقیق که مرا بفضل و انعام خود ممنون و مسرور ساخته . ولی من دست پرورده سلطان صلاح الدینم و هم اکنون در خدمتگذارش مسافرت بایدم نمود . و بسوی سیده الملك متوجه شده و گفتم چرا از من خشمگین گشتی ای خاتون من ؟ بدرستی که من همواره رضایت و خشنودی ترا از خود خواهام .

سیده الملك از عقاب و سرزنش او مسرور شده و بسوی متوجه گردیده و گفتم برای اینکه من با تو سخن می گویم و از خودت جواب میخوام و تو از صلاح الدین مرا پاسخ میدهی . ما را با او چکاره است . او رابه پادشاهیش باز گذار چه او را در این مذاکرات دخلی و راهی نیست . . آبا نفهمیدی ؟ .

بس عمادالدین در امر خود متحیر مانده کار بر او دشوار و سخت گردید و دانست که سیده الملك صلاح الدین مایل نیست و نزدیکش که عقل و هوش خود را از دست بدهد . و کینت که در چنین اوقعی بایستد و هوا بر او غالب نشود و بر قلبش تسلط نیابد ؛ لکن عماد الدین را اراده بس قوی و زورمند بود و صلاح الدین را بشدت احترام مینمود . و در این شب از

هر کاری دست کشیده و فقط بکار رئیس اسمعیلیه و سفر خود مشغول بود پس بخود دل داده و از جای بز خاست و میگفت مقصود ترا بقصر امکان فهمیدم اینجا تون من . و اگر هم نفهمم برای اینست که من خود را مستحق چنین نعمتی نمی بینم . و هم چنان آقای خود صلاح الدین را شایسته و سزاوار آن میدانم . . . . . خشمکین مشوای خاتون من . تو صلاح الدین را نمیشناسی و اگر او را شناسا شوی هرآینه عماد الدین را بدور خواهی انداخت و او را ناچیز و بیمقدار خواهی شناخت . . . . . و باین حال هرچه بفرمائی بجان و دل اطاعت مینمایم ولی . . .

وسیدة الملك بحال تبسم و دیده کریان بسوی او نگریسته و حرفش را بریده و گفت دیگر مگو ولی . . . بلکه بگو که ترا در هرچه خواهش میکنی اطاعت مینمایم

گفت چنین باشد ای خاتون من . ترا در هر چیز فرمانبردارم ولی بعد از مراجعتم از این سفر . . . چه ناچارم که بدین مسافرت اقدام نمایم و سوگند یاد نموده ام که صبح فردا از این شهر خارج باشم . و حال بسیاری از شب گذشته و من از جای خود حرکت ننموده ام . . . پس ترا بخدا که هم اکنون مرحمت فرموده و اجازه اصرافم بده .

سیدة الملك در حالتیکه آثار دهشت و وحشت در صورتش ظاهر

بود گفت هم اکنون میزوی بکجا ؟ .

گفت اکنون به منظره لؤلؤ میروم و از آنجا فوراً سوار شده

ورقه‌سپار خواهم شد .

گفت سفر میکنی ؟ ابوای ایکیجا مبروی ؟ \*

گفت . برای کاری سفر میکنم که به آقام - الاح الدین

اختصاص دارد

پس سیده الملک سر زبر انداخته و امیدانت تا چه گوید  
و عمان الدین نرسید از اینکه مبادا سخن آن ها بجائی کشد که  
طاقت دفع آن انداشته باشد . و چنان فهمید که قوه محبت و عشق  
نزدیک است که بر اراده اش غالب آید و حال آنکه بسی  
حریص است که بر رعد خود قیام نماید خاصه بعد از آنکه  
سوگند یاد کرده و انجام آن را تصمیم عزم داده است . پس  
گفت کرم فرمای خاتون من مرا رخصت انصراف ده و بدان  
که در هر حال من رهین امر و فرمانت هستم و اگر امر  
این - فرورابعده نگرفته بودم هر آینه در چیزی ترا مخالفت نمیکردم  
ولی انشاء الله بسلامت مراجعت خوهم نمود و در آن حال  
جز به رضایت و میل تو اقدامی نخواهم نمود . . اکنون ترا به  
خدا میسپارم .

## فصل ۲۹ : کارناگهانی

عمادالدین پس از این سخن . زای مضافه او دست دراز  
نمود ولی سیده الملک محض رغبتی که در نگهداشتن او داشت  
تا گفتگوی خود را با انجام رساند با او را از مسافرت باز دارد

بدان کار اقدام نکرد. و ناگاه صدای پائی شنیدند که بسرعت جانب آن غرّفه رهپار است. و سیده المملک بیاقوته نظر نموده او را دید که رنگش دگرگون شده و اراده بر خاستن دارد و هنوز بر پای نشده بود که دیدند غلامی که عماد الدین را بدانجا آورده بود وارد شده و آثار نرس و بکه خوردن بر صورتش ظاهر بود پس سیده المملک بر او صیحه زد که چه خبر است؟ وای بر تو؟

غلام با صدای لرزان گفت استاد بهاء الدین قراقوش میخواهد ترا بیدار نماید

سیده المملک از شنیدن اسم قراقوش بر خود لرزیده گفت: برای چه و چگونه. با ما چکار دارد؟

گفت من بیدار مانده و چنانچه خواه سفارش کرده بود از پنجره ایوان که بر قصر مشرف است تمام حرکاتی را که وقوع مییافت مراقبت مینمودم. پس سیاهی شخصی را دیدم که از خارج بسمت قصر میآید و او را شناختم چه خود را بعسای زری پیچیده بود که گویا مخصوصا خود را متکبر ساخته باشد پس من حرکات او را مراقبت میکردم تا وقتیکه بدر قصر رسید و ملاقات استاد بهاء الدین را درخواست نمود او نیز پیامد و با هم بگفتگو مشغول شداد که بواسطه بعد مسافت چیزی نشنیدم ولی همینقدر دانستم که آن شخص به بهاء الدین الحاج میکند که درون قصر را بدقت تفتیش نماید. و بدین کار بقبول نمودم وقتیکه

دیدم استاد بهاء الدین بسرعت داخل قصر شده و آن مرد هم از راهی که آمده بود رفت . و شنیدم که بهاء الدین یکی از خواجه سراها را امر مینماید که خدمت خانوم شتاب نماید پس من بسرعت آمدم تا او را خبر کنم .

و در این وقت دهشت بر تمام آن ها استیلا یافته و سکوت در آن غرفه حکمفرما باشد تا آنکه سیده الملک بسخن آمده گفت خك بر سر آن خائن رویش سیاه باد . . . نمیدانم چگونه از آمدن عماد الدین بدینجا آگاه شد . . . تا آنکه نهایی نموده و باستاد خبر داد .

باقونه گفت گمان میکنی که آمدن بهاء الدین تعلق به این کار دارد؟ .

گفت ناچار همین است . ولی بزودی خائب و خاسر باز خواهد گشت .

پس عمادالدین گفت مقرر ای خانوم من . که بروان خود ترا فداکار خواهم بود مگر چه پیش آمده .

گفت چیزی نیست . . ولی من علی رغم اراده خودم ترا بر رفتن اجازه می دم . و این کار اگر چه ترا خوشحال میسازد ولی مرا بسی دشوار و سخت است . و بسوی غلام ملتفت شده و گفت عمادالدین را از هماراهی که بدینجا آورده بمحل خودش برسان . و بحال عمادالدین نگر بسته و گفت امیدوارم که بر وعده خود پایدار بمانی و مرا در انشاء



مسافرات بیاد آری .. و بدانکه دوست و رفیق شما بهاء الدین  
سخنم را قطع نمود و نگذاشت تا آنرا با تمام رسانم و هم چنان در  
اثرهای آن متوقف ماندم لکن دانستن بقیه آنرا مهوش و  
فطانت تو محول نمیدارم و دریافت مقصودم را بعواطف قلبیه  
ات وامیگذارم . و یقین دارم که مراد خود را بواسطه  
بشرد و سیاهم بیش از زمینم بر تو آشکار نمودم .. من بیش  
از آنکه ترا بدینجا میخواهم بیاس و نا امیدي - سختی اندر بودم  
و امید داشتم که محضور تو تمام آن نا امیدها زایل گردد .  
پس دیدم ترا که مهبای ردهستی و اینهم استاد بهاء الدین  
است که برای تجسس کار من اقدام نموده است . و بدینجهت  
نتوانستم تا درد دل خود را تمام کنم و ناچار باختصار میکوشم  
که من همیشه بفکر تو خواهم بود با اینکه در این قصر محبوس  
و بزندان اندر میباشم .. و ایخوشا که میتوانستم با تو در  
این ساعت از اینجا بیرون شوم . این گفت و اشکش چون سروارید  
بر گونه های لطیفش جاری و غلطان گردید

و این کار و سخن بر قلب عمادالدین که جوانی بود در  
عنفوان شباب و کاهرالی . و زنی که شریفترین زنهای مصر و  
خوشکل ترین آنها بود در مقابلش حاضر و محبت خود را نسبت  
با او اظهار داشته و او را بهمتری و تقرب خود دعوت می نمود  
بسی سخت و گران آمد . پس بدینجهت عواطفش بهیچان آمده  
و نزدیک شد که شغل مهم خود را فراموش کند و مغلوب

امر خود گردد. ولی ادب نفس و علو همت و احترامی که از آقای خود مینمود او را از آن کار باز داشته و نگهداری نمود. و بخود دل داده ساکت شد. لکن با اشاره سر و چشم بسیدةالملک بفهمانید که هم چنان در اطاعت و انجام او امرش پس از مراجعت از سفر بجان و دل خواهد کوشید. و سیدةالملک خواست تا از او توضیحی افزون طلبد ولی با قوته بتمندی و شتاب او را از لکار باز داشته و گفت بس است ای خانون من. . . بس است چه بهاء الدین ملاقات ترا باصرار خواهش مینماید دیگر نمی توانم از او مهلت بخوام و بسوی عمادالدین پیش رفته دستش را بگرفت و او را از غرفه بیرون برده بدربرداب رسانید. و غلام در اینجا منتظر ایستاده بود پس در را باز کرده و هر یک ردای خود را پوشیده و برردابه داخل شدند. و در سردابه پشت سر آنها بسته و هر چیزی بجای خود بر قرار کشت. . . و سیده با یوان پذیرائی بررفت و دید که قراقوش در آن جا با انتظارش نشسته است. پس او را خوش آمد و گفت از خواهش ملاقات خود در آن ساعت اظهار عجب و شگفتی نمود.

قراقوش گفت بمن خبر رسید که مردی بیگانه امشب در این قصر داخل شده. کجا است؟

گفت از من سؤال میکنی که خودت مابد آن را پاسخ دهی چه کلیدهای عمارت بدست تو است و تمام راه ها و سوراخ

ها را . بر ما مسدود ساخته ای . پس اگر بیکانه در اینجا وارد شود  
تو مسئول خواهی بود .

گفت کسی از در قصر داخل شده . .

سیده بخشم تمام گفت پس از آسمان فرود آمده است ؟

گفت خشمگین مشو ای خاتون من که من از این پرسش جز  
حفظ بزرگواری سیده الملک و فرما برداری از امر امیرالمومنین  
قصد ندارم .

سیده از روی استهزا و خشم بخندید و گفت چقدر شما و امر امیرالمومنین  
را فرمائید از هستی و بزرگواری خواهرش را محافظت مینمائید  
کیست که بتو خبر داده که مردان بیکانه پنهانی و دزدی بر ما  
وارد میشوند ؟

و بهاء الدین از این توبیخ و زشم خجالت آلود شده  
و پشتبگاری خود پشیمان گردیده و گفت نمیکویم که شما خود  
سرازمه و بزور بچنین کاری اقدام مینماید ای خاتون من . بلکه  
آنچه که شنیده ام باز میکویم و آنکس هم که بمن خبر داده مردی  
کوچک و حقیر با نادان و جاهل نیست .

و سیده حرف او را بریده و گفت هرگس که باشد بدرستی  
که بسی بست فطرت و دروغگوست این قصر من است هر وقت  
که میخواهی از آن تفحص نما . این بگفت و از ایوان بسوی غرفه  
خود مراجعت نمود . و با قوته نیز که دم در ایوان ایستاده  
و سخنان آنها را میشنید دنبالش را گرفته و همی دلش از شادی

میرقصید که ختوانش از ان نهمت ناکوار رهائی یافت  
پس چون ختانون و پرستار بغرفه درون رفتند باقوته  
ختانون خود را در کنار گرفته او را همی بوسید و باو مزاح مینمود  
ولی سیده چنان ساکت و بیحرکت مانده و خیالات پریشان او را  
فرو گرفته بود. و ناکاه از دست باقوته خود را بیرون  
کشیده و گفت دست از من بردار ای باقوته. مرا بحال خود  
و آگذار که بسی بد بخت و بیچاره ام. • • ابوانی از ان مصیبت  
نی توانم کشایشی. برای خود تصور کم مگر آنگه ابواب دیگر را  
بر خود بسته می بینم و تمام راهها بر من مسدود می گردد •  
و بگریه اندر شد

باقوته بارام کردن او مشغول شده و گفت رحمت خستارا  
منکر مباش • • آیا اطمینان لیاقتی که تو را دوست میدارد و  
همین بود آنچه که میخواستی بدانی و • • •

سیده از روی خشم حرفش را بریده و گفت مرادوست  
میدارد و آیا از سخنانش دانستی که مرا دوست بدارد • • آیا  
او را ندیدی که چگونه در کار خود بشک اندر بود و هر چه من  
از خود سخن میگفتم او از آقای خود صلاح الدین حرف میزد • •  
بدرستی که او آقای خود را دوست دارد و بس • ابن را بگفت  
و با دستمالی که بدست داشت چشمان خود را پاك نمود و خواست  
تا دوباره بسخن پردازد • ولی باقوته بر او سبقت گرفته و  
گفت و لکن دوستی او نسبت باقای خودش مبنی بر بلند همتی و

جوانمردی و . . .

سیده گفت مرا از تمام مناقبی که در او هست چه فایده  
میرسد اگر دوستم نداشته باشد . . . و بعلاوه او در خدمتگذاری  
آقای خود بسفر میزود ولی نخواست که برای خاطر من ساعتی تاخیر  
نماید . . . و حال آنکه من حسب و نسب خود را ترك گفته و  
در معرض خشم و غضب برادر و تمام اهل بتم واقع شدم پس  
آبا این رفتار او بر دوستی او مرا دلیلی خواهد بود ؟ \*

گفت شکی نیست که ترا دوست میدارد و من آثار آن را  
در دو چشمش ملاحظه نمودم . لکن عیا، الدین جوانی است خوشدل  
و غیرتمند که چون وعده کند البته وفا نماید . و سو کند یاد  
نموده که همین امشب مسافرت کند آن را مخالفت نمی نماید . و بقین  
دارم که اگر اندکی مجالست ما طول می کشید هر آینه بگردار و  
گفتار خود ترا خوشنود می نمود . چه در ابتدای امر باور  
نمیداشت که او را دوست میداری و هرگز چنین نعمتی را  
بخواب نمیدید . ولی همینکه موضوع نزدیک شدیم این طوالتش  
بیامد و رشته کار را از هم گسیخت و صفای حالمان را مکدر نمود .  
لیکن مطمئن باش که بزودی بسوی تو بازگشت خواهد کرد .

و سیده الملك بدین سخنان اطمینانی یافته و باسش با امید  
مبدل گردید و شخص عاشق اگر چه بد گمان و زودی از  
معشوق خود بریب اندر میشود لیکن بانداک دلیلی از معشوق

خود راضی شده و کردارش را محملي صحیح قرار میدهد پس چون شنید که یاقونه او را به دوستی عمادالدین اطمینان میدهد و باز کشت او را بسویش مؤکد میدارد رویش درخشان شده تبسمی شیرین بر لب هایش ظاهر شده و بی‌وې یاقونه توجه نموده و گفت صحیح؟ آیا آنچه را که میگوئی مطمئن هستی؟ آیا می شود که عمادالدین مرا دوست بدارد؟ و سر بزبر انداخته که گویا بهوش آمده است • و روی خود را بدو دست گرفته و فریاد برآورد که ایوای؟ مرا چه عارض شده؟ من کیسمن؟ آیا من سیده۔ الملك ءقله هوشمند نیستم دختر امیرالمومنین و خواهر امیرالمومنین سلاله فطمه زهرا دختر پیغمبر؟ بمن چه رسیده است که دیوانه شدم و دل خود را اسیر و گرفتار جوانی بیگانه که نه حسبی دارد و نه نسبی نموده ام که بیک کلمه حرفی که از روی مهربانی با دوستی بگوید خوشحال شده و از همه چیز فراموش می نمایم ••• و حال آنکه این پسر عموهی شریف و تزکوار من میباشد که از من بکوشه چشم رضایتی داخلش و فرحناک می کردند • ای خدا دوستی و محبت چقدر سنگین و گرانبها است و چه دستی قوی و سلطنتی زور مند دارد ••

پس یاقونه چون سخنان او را شنید پنداشت که خاتونش از خیال خود بازگشت نموده و امیدوار شد که شاید از این عشق و محبتی که یاقونه او را مهمل میدانست و لایق شان او نمیشمرد

دست کشد و براه صواب باز گردد • و بسخن مبادرت نموده و  
وگفت ترا نکفتم ای خاتون من ؟ • وبتحقیق که در نعمت و راحت  
اندر بودی پیش از آنکه • • • و سیده الملک بتندی و شتاب  
محض آنکه یاقوته را بتعجیل ساکت نما بد دست بر دهان او  
گذاشته وگفت و با این حال عشق و محبت مرا تسلی میدهد • •  
بس است آنچه را که از من دیدی از قانع بودم بیک کلمه حرفی  
ارعمان الدین که اگر می گفت هر آینه هر چیزی را فراموش مینمودم  
و با اینحال محض امیددی که در شنیدن آنکلمه از او دارم تمام  
قصور و بسائین و خلافت و نژاد بزرگم را فراموش کرده ام • •  
ملکه هر چیزی را از یادم برده است • • این همان دوستی  
و عشق است ای یاقوته • که در تمام دنیا چیزی لذیذتر  
از آن یافت نمیشود اگر متبادل باشد • • و آن نیز  
میان ما هر دو متبادل یافته است انشاء الله • • آیا چنین نیست ؟  
و یاقوته پس از استماع این سخنان از خاتون خود بموافقت و هراقت  
او برداشته وگفت همین است که بتو گفتم ای خاتون من • • پس  
بر خدا توکل نموده و صبر پیشه لها که امید است فرج و آشایش  
زودیک باشد •

وسیده الملک مایل شد که کفنگور را بدینجا ختم نماید • پس بر خاست  
و برای استراحت و خوابیدن بتقابل لباس مشغول شد و پیر ستار  
نیز او را مساعدت می نمود  
اما عماد الدین پس علی رغم آنکه خود که نمیخواست از مقابل

توقوش یا غیر او فرار نماید داخل سردابه شد بدو جهت اول محض آنکه شرف و بزرگواری سیده را محفوظ دارد • و دوم آنکه انجام کار مهمی را که در نظر گرفته بتاخیر نیندازد • پس دنیاز غلام را گرفته و از دو طرف دست بدیوار مینمالید و میرفت تا آنکه بدری که از آنجا داخل شده و نزدیک منظره او او بود خارج کردید و غلام از او وداع کرد و بسوی قصر مسافرت نمود و عبا دالدین بجانب غرفه خود در هسپار کشیده و ناگاه شنید که مؤذن اذن نماز صبح میگوید • پس بکه خورده و کمان نداشت که بان اندازه تاخیر کرده و ملاقات و صحبتش طول کشیده باشد و به شتاب غرفه خود رفته و نوکر خردن را امر نمود تا سبیش را حاضر سازد که مهمیای سفر است • و عجله داشت که بر حسب وعده خود پیش از طلوع آفتاب از شهر خارج شود • و ناگاه صدای صلاح الدین را شنید که او را میخواند و اجابتش را سرعت کرده و غرفه اش اندر شد و او را دید که در رختخواب خود نشسته است پس پیش رفته و نعتش بجا آورده و دستش را بدو میداد • و صلاح الدین او را گفت همچنان عازم سفر میباشی ای عماد الدین ؟ •

گفت ای آقای من • • و کمی هم دیر شده ولی آفتاب سر نخواهد زد مگر آنکه بیرون شهر قاهره خواهم بود چنانچه بگفتم گفت مایل شدم که ترا دیدار نجایم و هر چند از تو بیرونش و تفحص نمودم ترا در حجره ات نیافتمند .. خواستم ترا به بینم شاید از قصدی که نموده بازت گردانم چه نوبکاری سخت میبردازی که مکن است از آن



منصرف کردیم و بسیار است که در اینجا بمو. محتاج تر باخم قادر بیرون .  
گفت من فرمان آقای خود اندرم .. لکن تهیه خود را دیده و رفتن را مهیا  
میباشم و امیدوارم که دستکاری واجاحم را از خدا بخواهی که بרכת دعای  
سلطان و آقای خود بمقصودم نایل کردم . و هرگاه مرگم رسید روالم  
فدایش باد . این بگفت و منتظر فرمان بایستاد . پس صلاح السدیس  
گفت برو در پناه خدا . و ترا بشجاعت و دلداری سفارش نمیکنم چه  
باندازه که باید شجاع و دلیر هستی ولی نمیخواهم که خود را در  
مهاکه اندازی چه نزد ما بسی عزیز و گرامی میباشی ..  
برو در پناه خدایت .

پس عماد الدین دوباره دست آقای خود را بوسه داد و بیرون آمد  
و اسبش را سوار شده برآه اندر شد و چیزی نگذشت که بخارج  
شهر قاهره رسید و راه سفر خود را بخونی دانا بود . و همین  
که خود را در میان بکه و تنها دید بمشاهدات غریبه که در  
شب گذشته دیده بود بفکر اندر شد . و چون آفتاب المتاب کوه و  
دشت را باشعه فرح انگیز خود روشن و منور نمود کمان کرد که  
وقایع مزبور را بخواب دیده چه وقوع آنها محبت و مهربانی  
را از سیده زان مصر نسبت بخود بسی مستبعد میدانست . ولی  
طولی نکشید که دست عجیب خود برده و عقد مروارید را در  
آن بیافت و یقین کرد که آن واقعه در بیداری بوده است پس  
او را در خیالات خود را میگذاریم و بسوی اهل قاهره  
بگذریم .

## فصل ۳۰ هکاری و قراقوش

قراقوش را پس از مفارقت سیده الملك بحالتي گذاشتیم که از مسموعات خود بد هشت اندر شده و آ را بسی غریب می دانست . ولی هم چنان متوقع بود تا کسی را در قصر بدست بیاورد چه ابوالحسن وجود مرد بیگانه را در آنجا بر او مؤکد داشته بود . پس هر مکانی را که سراغ داشت تجسس نموده کسی را نیافت . و آنکاه بغرفه خود که نزدیک در قصر بود باز گشته و ابوالحسن را دید که در انتظارش بر آتش نشسته است . چه منتظر بود که قراقوش باز گردد و عماد الدین را مقید و در زنجیر با او به بند پس چون او را تنها بدید فریاد زد که آن مرد چه شد ؟

و قراقوش که ابوالحسن را محض تقریش بخلیفه احترام میداشت به مهر بالی جواش داد که کسی را نیافتم ای آقای من .

گفت : عجب ؟ چگونه او را نیافتی . . . من ورود او را باین عمارت یقین دارم . . . و تو نیز او را بخوبی می شناسی . گفت مگر کیست ؟

گفت عماد الدین نوکر سلطان صلاح الدین است

گفت عماد الدین ! ورود او در اینجا ایدا معقول نیست بدرستی که اینجوان از رجال ما است و هرگز بدینکار

چهارت نخواهد نمود . . و چگونه او را ممکن است که داخل این قصر شود و بیرون رود و من او را دبدار کنیم و حال آنکه همواره بیدار کار میباشم و ابتدا حرکتی از حرکات اهل عمارت از من پوشیده نمیباشد و کلید های آن نیز بدست من است ؟ و بعلاوه غرض او از آمدن بدینجا چه بوده ؟ • ناچار آنکس که این خبر را بتو داده است خطا نموده و بغلط رفته است •

گفت من یقین دارم ای استاد که عماد الدین بدین قصر داخل شده . . و اما غرض او چیست نمیدانم • لکن از یکی از غلامان قصر شنیدم که این جوان با اهل این عمارت پیش از آنکه استاد بهاء الدین زمامدار آن گردد ؟ آشنائی داشته • و چنان دانستم که در روز واقعه خواجه سزایان داخل این عمارت شده است و . .

قراقوش که از این سخن در عجب شده بود گفت بگو بمن که اکنون دخول او را بدینجا چه کس بتو خبر داد ؟ •

گفت خادم من که بتمام راهها و مدخل های این عمارت حطلم و دانا است • و اگر میخواهی او را به خدمت حاضر سازم ؟

گفت او را بخوان تا بیاید

پس ابوالحسن بجانب در غرقه شتافته و صدا زد ای غلام

و در حل غلامی آمده و داخل غرفه شد • و قراقوش دید که از قدیمترین غلامهایی است که در عمارت خلفا اقامت داشته اند • پس بار گفت چگونه میگوئی که مردهای بیگانه باین قصر وارد میشوند؟ و چه کسی آنرا بتو خبر داد؟

غلام بسوی ابوالحسن توجه نموده و گفت بگویم هر چه که میدانم؟ گفت بگو •

غلام قراقوش نظر کرده و گفت دخول او را بدینجا خود بچشم دیدم که از ایوان بزرگ وارد شد قراقوش بانفجربه رارصیحه زد که تو او را به چشم های خودت دیدی؟ •

گفت بلی ای آقای من • و در اینجا هم مدتی با سیده- الملک و پرستارش مصاحب و توقف نمود •  
گفت : چرا بمن خبر ندادی؟

گفت جرئت نکردم چه از خانون خود میترسیدم و بدین جهت شرح واقعه را باقیم ابوالحسن خبر دادم تا بتو بگوید که او را اقربا و اقوام امیرالمؤمنین است و دستي قوی و نفوذی تمام دارد •• و او هم بتو گفت

گفت اینکار ممکن نیست •• ممکن ایست کسی داخل این قصر شود و من مطلع نشوم و عمارت را هم دری جز این در ایست • مگر اینکه از دهلیزی که خلیفه از آن راه بقصر - الذهب آمد و شد مینماید داخل شود و این راه نیز بواسطه پاسبانان

بر همه کس مسدود است و هر کس که باشد جلوگیری می نمایند.

پس دخول در اینجا برای این مرد چگونه میسر شده ؟  
گفت بدرستی که آقا قیام استاد سرایدار عمارت ها را تازه بدین  
کار منصوب نموده و مدخل ها و سردابه ها و دهلیز های آن را نمی  
داند . و از جمله سردابی است که میانه این عمارت و منظره لؤلؤ  
واقع و شاید عمادالدین از آراه آمده باشد

پس چون بهاء الدین اسم منظره را بشنید تجسس آن امر  
را بوقت دیگر باز گذاشت و گفتگو را بدین جمله ختم نمود که  
در هر حال دور این قصر احدی از مردمان بیگانه یافت نمی شود  
اکنون . و اگر هم کسی باشد از دست من فرار نتواند نمود .  
و نزدی جزای خود را خواهد دید . . . چه آقا قیام سلطان مرا  
در باره اهل قصر به نیکو کاری سفارش فرموده و محافظت آن را  
محض صیانت اهلش بر من تاکید نموده است . . . و من بر غیرت  
هندی شریف ابوالحسن بسی شکرگذار میباشم . . .

و ابوالحسن حرف او را بریده و گفت من اینکار را محض  
غیرت و رزق بر نژاد شریفی که بان با اهل این قصر شرکت دارم  
نموده ام . . . ولی باکی نیست که نزدی حق آشکار خواهد شد  
این بگفت و از چای ر خاسته بیرون رفت و همی کیفیت ما امشب  
ترا می فائده بترحم انداختیم . و برآه خود برفت

پس چون قراقوش آنها مانند ب فکر اندر شد و در سخنان  
انگلام که از وجود سردابه ها و دهلیز ها در آن عمارت خبر میداد

اندیشه می نمود . . . و بعد از مدنی فکر و خیال بر صدق  
وصحت آن نهمت بقین نمود و چنان دید که آن واقعه را بصلاح  
الدین خیر دهد .

پس چون آفتاب برآمد سوار شده و بسمت منظره اژاوه  
روان گردید . و چنان صلاح دید که پیش از وزود بر آفتاب  
خود صلاح الدین با دوست خود ضیاء الدین هکامی ملاقات  
آموده و در آن امر با او مشورت نماید چه هکاری در آن ایام پیش  
از او باصلاح الدین مخالطت و معاشرت می نمود . پس چون به  
منظره رسید از فقیه دانشمند عیسی هکاری پرسش کرده گفتند  
که در غرفه خود تنها نشسته است . و نوکر ها و نگهبانان خاص  
صلاح الدین که او را دیدند ترخیص نموده و خواستند تا سلطان  
را ارقدم او خبر نمایند . ولی قراقوش آنها را از انکار منع  
آموده و از اسب پیاده شده و بسوی غرفه هکاری که در یک سمت آن  
باغ بود رهسپار گردید . و چون فقیه از قدومش خبر یافت بی  
استقبالش شتافته و تحیتش بجا آورد . و این دو نفر مدت ها بود  
که بایکدیگر دوستی نموده و در خدمت صلاح الدین بسر میبردند .  
و چنانچه پیش گذشت در نصب او بوزارت پس از عیش متحمل  
زحمات بسیاری شدند . و در مصلحت و خدمت گذاریش جان  
سپاری میکردند

هکاری قراقوش بهاء الدین را بسی ترخیص و تعارف کرده  
و گفت مگر چه پیش آمده که در این وقت بدینجا آمده ای ؟

بدرستی که مدنی است ترا ندیده ام . ترا به نکهبانی زن ها مشغول کرده اند و حال آنکه سزاوار بود که سرداری و سرکردگی مردان انتخاب و منصوب باشی . و اشاره نموده تا بروساده که در آنجا بود بنشینند

پس هاء الدین نشسته و می گفت لکهبانی زنان بسی سخت تر از سرکردگی لشکریان است چه باید آنها را از مرد ها محاربت و محافظت نمود . و توجه میکنی ؟ آیا کار نازده در خدمت گذاری این سلطان بزرگ انجام داده .. بدرستی که من اسمش را بیاد نمی آرم مگر آنکه دلم از فرح و خوش حالی روشن می شود .

و همکاری حرف او را بریده و گفت و خصوصا وقتی که توانائی و استطاعت خود را در نصب او باین منصب بزرگ متذکر می شوم .

و هاء الدین بشتاب او را از سخن باز داشته و دقت پرهیز کن ای رفیق که مبادا کسی این حرف را از تو بشنود چه بملوک و سلاطین باری گرا تر از منت گذاری نیست .. و اکنون بچه کار مشغول میباشی ؟

همکاری خندیده و گفت اکنون بکاری اقدام نموده ام که در انجام آن از همراهی تو بی نیاز نخواهم بود . و اگر پیشرفت آن را وضوکار شوم هر ایتمه سزاوار است که بانجام و ادای خدمات شایالی درباره سلطان صلاح الدین افتخار نمایم

پس بهاء الدین کردن کشیده و گفت وجه کاری است که انجام آن برتر و بالا تر ز آن باشد که صورت داده ایم؟ بدرستی که اکنون صلاح الدین یادشاهی است مطلق و دیگر بعد از این منصب چه رتبه ایست که بان طمع نمائیم؟

گفت بلی .. بدرستی که سلطان میتواند که در اینکار بخلاف طمع نماید و در تحصیل آن اقدام فرماید .

پس بهاء الدین روی خود را به ریخته گی از او بر کردانیده و گفت در کاری که تحصیل آن دشوار است فوئده نخواهد بود .

گفت من ترا بدین اندازه شتاب زده و عجول نمی دانستم . وقتی که راه آن عمل را که اختیار نموده ام دانستی البته کن او تغییر خواهد یافت .

گفت آراه چه میباشد؟

گفت راه زواج و زناشویی . و من سیده الملك خواهر خلیفه را برایت خواستگاری نموده ام پس اگر او را تزویج نماید هر آینه پسری که از او متولد شود حقی در خلافت بدست خواهد آورد . و اگر آنحق با قوه توأم گردد نیل این رتبه و منصب را کافی خواهد بود چنانچه طغرل بیک سلجوقی اراده اینکار نمود و . . . بهاء الدین حرف او را بریده و گفت فهمیدم چه اراده نموده و آن رای تو کوئی است . ولی آ . خلیفه راضی می شود که خواهر خود را با این آقای کردی تزویج نماید ( و خندید )؟



کمان ندارم که راضی شود .

گفت اگر باختر راضی نشود باجبار خواهد شد . و وعده نموده که پس از اندکی جواب دهد .

پس قراقوش گفت امری را بیادم آوردی که محض اظهار آن بفرز تو آمدم و مرا بسخن خود مشغول ساختی . . . به درستی که عماد الدین خادم سلطان بکاری ناشایسته اقدام نموده و نمیدانم که اگر حضرت سلطان بان آگاه شود چگونه پادشاه و سزایش خواهد داد خصوصا بعد از خوارتکاریش از سیده الملک و . . و حکایت او را از سخن باز داشته و گفت مگر خادم سلطان بلکه بگو صاحب و نگهبان خاص او .

گفت چه وقت باین منصب نایل شده ؟

گفت دیروز بتوسط امیر نجم الدین - خدای را از او که چه مرد هوشمند عالی همتی است .

گفت راست میگوئی بدرستی که سزاوار است که نجم الدین امین سلطان بزرگوار را پدر باشد . و اکنون عماد الدین کجاست دوست دارم او را دیدار کنم تا بر این منصب او را تهنیت گفته و نیز از او سؤالی بجامم .

گفت صبح امروز پیش از آنکه آفتاب طلوع نماید برای انجام مهمی که احدی حقیقت آنرا نمیدانند از منظره خارج گردید . و چه میخواهی از او پرسش فرمائی ؟

پس قراقوش ماجرای شبانه را برار حکایت نموده . و

هکاری در صحت این خبر اظهار شك و ارنیاب نموده و بزاور  
مؤكد فرمود که عماد الدین تمام شب را بتهیهٔ اسباب سفر  
پرداخته و در طلوع فجر از منظره خارج شده است • پس  
قراقوش محیرت اندر شده و بشك و تردید سابق خود که از این  
امر داشت عودت نمود خصوصاً بعد از شنیدن شرح خواستکاری  
ولی مایل شد که صلاح الدین را از آن واقعه مطلع سازد و  
رئی آنکار با همکاری مشورت نمود • و او گفت اکنون دست  
از این کار بدار که مبادا از خیال خواستکاری و زنا شوئی  
با سیده الملك منصرف گردد • و من دوست دارم که این  
اقتران و زنا شوئی انجام پذیرد چه بیش آمد امور را باذن خدا  
ضمانت نموده ام •

### فصل ۳۱ جلسه تاریخی

و در این گفتگو بودند که ناگاه غلام هکاری بدرون آمده  
و گفت رسولی از جانب سلطان آمده و بر در ایستاده است •  
هکاری گفت بدرون آید •

پس غلام داخل شده و همینکه قراقوش را در آنجا بدید  
یکه خورده و گفت آقا امیر استاد بهاء الدین هم که در اینجا است  
میخواستم نا خدمت او لیز برسم •

هکاری گفت مگر چه خبر است ؟ •

گفت حضرت سلطان همین الان شما هر دو نفر را بحضور

خود احضار فرموده و نیز فرمانم داده تا سایر امرای خاص را بحضورش دعوت نمایم . و عازم بودم که از اینجا بقصر بزرگ برای احضار آقایم استاد بروم و او را در اینجا دیدم .

قراقوش گفت ما نیز اکنون بخدمت سلطان خواهیم شتافت

و آیا باعث وسبب براین دعوت چه باشد ؟

گفت نمیدانم ای آقای من . مگر اینکه قاصدی را

دیدم که در صبح امروز از دمشق برسیذ و مکتوبی باقی ما

حضرت سلطان بداد . و از آنوقت تا کنون هم چنان آن مکتوب

را نظر میکنند و حالش دگرگون شده و بسی خشمگین است .

و آنگاه با آقایم امیر نجم لدین بمشورت نشسته و چنان فهمیدم

که انعقاد مجلسی را مقرر داشته اند که در امر مهمی

گفتگو نمایند .

پس قراقوش همکاری نکر بسته و با اشاره دست از آن واقعه

استفهام نمود . و او نیز غلام را رفتن اشاره کرده و برفت

و خود نیز با قراقوش براه اندر شد و در اندکای طریق آهسته

بار گفت من بمضمون این مکتوب پس از وصولش

مطلع شدم چه سلطان مرا خواسته و برآن آکام ساختن نیز

کاری کردم که بسی راضی و خوشنود گردید

گفت . چه بود ؟

گفت این مکتوب از سلطان لورالدین صاحب دمشق است و

بسی سخت عبارت و تند لجه است

گفت سبب آن چیست ؟

گفت مگر بنیاد نداری که آقای ما سلطان صلاح الدین در ماه صفر امسال برای محاربه فرنگیها بشام سفر نمود و من نیز با او همسراه بودم . پس ما بقلمه شوبک فرود آمده و از آنجا به كرك شتافتیم و آنرا محصور داشته و بر سکنه اش و فرنگیهائی که در آن اقامت کرده بودند اندازه سخت گرفتیم . که در مقام تسلیم و امان برآمدند . ولی ده روز مهلت خواسته و سلطان نیز خواهش ایشانرا اجابت نمود . و در اینوقت سلطان نورالدین در دمشق بود پس چون خبر اینوقعه ماورسید از کار صلاح الدین بشك افتاده و متوجه میدانی که ایندو نفر بچه اندازه از یکدیگر در حذر میباشد و از تمیل و رغبت صلاح الدین در سلطنت مصر اطلاع داری . . . این بگفت و بخواستید . و قراقوش بسخن مبادرت نموده و بگفت گمان ندارم که احدی جز تو او را بدس کار مایل و راغب نموده باشد . و خوب کرده . . . آن را تکمیل کن . . .

مکاری گفت آیا تو او را لایق آن میدانی ؟ . اکنون ما را بآن چکار است . بدرستی که نورالدین چون از رفتار صلاح الدین در كرك با خبر شد او نیز بقصد محاربه فرنگیها از دمشق بیرون آمد تا چنانچه صلاح الدین بر آنها از طرفی سخت گرفته او نیز از طرف دیگر آنها را بمحاصره و سختی اندازد و یکباره ایشان را قلع و قمع نماید . و من اینکار را برای سلطان خودبسی

خطر نك دیدم . چه هر گاه نور الدین بز فرکیها غلبه و استیلا مییافت فوراً بخیدال سلطان صلاح الدین که وزیرش بود افتاده و مردم نیز نسبت باو البته فرمانبردار تر هستند تا اوزیر او . پس مطامع صلاح الدین بمصر هیا و ناچیز خواهد شد . و بدینجهت بهتر دیدم که نور الدین همچنان تجارتیه فرکیها مشغول و از امر صلاح الدین غافل ماند تاوقتی که خدای او را بر آتش موفق گرداند . . و قراقوش او را از سخن باز داشته و گفت خدای رکذت دهد تو بزرك هوشمند را کمان میکنم که این مطلب را بر سلطان عرضه نمودی .

گفت کسی دیگر بر او عرضه نمود . و ما و فهما نید که ههائیه پیش آورده و بمصر مراجعت نمایند . و از جمله چیز هائی که باو گفتند اینک : اگر فرکیها حمله نمایند بدین و تیره که او از جائی و تو نیز از سمتی آن ها را فرو گیرید البته آن جماعت مغلوب شده و نور الدین متصرف آن ها را مالک خواهد شد و پس از آن فرکیها انقراض یافته و مهالك ایشان را قبضه خواهد نمود دیگر قوه مقاومت او را کبی نتواند داشت و باوجود او در مصر برای تو مقامی نخواهد بود . پس اگر نور الدین بمصر آید و تو غیبز در آنجا باشی ناچار خواهی بود که بخدختش قیام نمائی و در اینحال هر چه که مایل باشد بتو تحکم خواهد کرد اگر نخواهد ترا بر منصب برقرار میدارد و الا معزوات مینماید و تو نیز هیچگونه او را از اینمطلب باز نتوانی داشت پس مصلحت در این است .

که هم اکنون بمصر مراجعت فرمائی  
پس آقای ما حضرت سلطان بمصر بازگشت چنانچه میدانی  
و بنور الدین مکتوبی نوشته و در آن باختلال مملکت مصر متعذر  
گشته و سبب بازگشت خود را بدینجا چنان ظاهر داشت که بعضی  
از شیعیان علری اتحاد کرده و هجوم بر آنجا را عازم گردیده  
بودند و ترسید از اینکه از آن مملکت دور باشد و اهالی برعمال  
و کمانتکان او باغی شده و آن ها را از آنجا اخراج نمایند و  
کارش مشکل گردد و از اینگونه عذرها بسی نوشت . و این است  
که مکتوبی باو فرستاده و تهدیدش کرده و او را بدمشق احضار  
نموده است . پس من او را در صبح امروز ملاقات کردم در  
حالی که بشدت غضبناک بود و سبب آنرا بر من اظهار داشته  
و گفت که کتمان مقصود خود را دیگر توانا نتوانم بود و من  
هرچه در تسکین خشم او کوشیدم و تدبیر کار را استمهال نمودم  
از من نشنید . و گمان میکنم که این دعوت با در آن مکتوب  
متعلق باشد .

و در اینوقت بایوانی که محل اجتماع و مشورت بود رسیدند  
و حاجبان پرده برداشتمند محبت همکاری داخل شده پس قراقوش  
دنبالش رفت . و در این جلسه منجبه و زبده رجال صلاح  
الدین و اهل و اقوامش اجتمع نموده و از جمله آنها  
پدرش امیر محمد الدین و خالویش شهاب الدین حارمی و برادرزاده اش  
تقی الدین بودند

پس هکاری و قراقوش نخبی بجای آورده و صلاح الدین ایشان را جواب گفته و فرمود مر حبا به فقیه دانشمند ضیاء الدین و باسناد شجاع سرایدار عمارت خلیفه بهاء الدین و با دست خود اشاره نموده بنشستند و هکاری دیده بر او دوخته او را دید که بر رغم سکون و وقار و زک منشی و آسوده گی خاطری که اظهار میدارد آثار غضب در چشماش آشکار است

پس در اینوقت که تمام مدعوبین حاضر بودند صلاح الدین لب بخن گشوده و گفت ای نخبه امرای شجاع و بهترین اهل و یاران من بدرستی که سلطان نور الدین صاحب دوشق ما را بمراسلات خود مضطرب و پریشان ساخته و میخواست تا بخدمتش رهسپار شویم درحالی که چنانچه میدانید در مقامی سخت واقع شده و دستاوس و مکائد از هر طرف ما را فرا گرفته است از بادی که اهلش بتمامی دشمنان ما هستند و مترقب اند که ما را غفلتی یا ضعفی دست دهد تا بر ما حمله و هجوم آرند ما را میطلبند و چون از حرکت خود بشم اعتذر جسته ام مکتوبی فرستاده و مرا بهوار و پیاده خود نهدید نموده است و شما مردان کار و اهل و یاران منید و آنچه که بمن گوید بشما گفته است پس نخواستم تا قبل از مشورت با شما جواب قطعی بار بفرستم و حال رای شما برچسبیت وجه باید گفت و

صلاح الدین سخن میگفت و حاضرین ساکت و بی حرکت

مانده چنان که مرغ سکوت بر سزایش آگزن نشسته • و آنرا خفا بای  
ضاهر ایشان اطلاع می یافتی هر آینه هر يك از آنها را میدیدی که  
تکلم دیگری را منتظر است و نمیخواهد تا خود مبتدی بر او  
باشد • ولی همه آنها که از دور اندیشی و علو همت و زیرکی  
امیر نجم الدین پدر صلاح الدین مطلع بودند چشم بر او دوخته  
و اظهار رایش را انتظار میبردند و او نیز چیزی نمیکفت •  
و هم چنان سر بر انداخته فکر میکرد و در آن محل چهار  
زانو بر وساده تری نشسته و قطعه چوبی مانند قام بدست  
گرفته و بان بازی مینمود ولی هر کس که او را بدقت مینگریست  
قلق و اضطرابش را می فهمید

و هکاری که در کنار قراقوش جای داشت عازم شد که  
بدخن در آید و صلاح الدین را بر مقاومت نور الدین تشجیع  
نماید و بقراقوش نظری کرده که گویا در آن عمل از او مشورت  
مینماید و قراقوش نیز موافقت او را اظهار نموده • و ناگاه  
نقی الدین برادر زاده صلاح الدین را که حمیت جوانیش غالب  
آمده بود دیدند که بر بای خاسته و گفت اگر عم محترم من  
حضرت سلطان ما را احضار فرموده تا مشورت نماید و بفهمد  
که ما او را بر مقاومت نور الدین یاری خواهیم نمود پس بمالد  
که اطراف او را نگرفته و با او ملحق نشده ایم مگر آنکه  
در راه یاری و نصرتش جان بسپاریم • پس هر گاه نور الدین  
بمصر بیاید ما او را بدم شمشیر خود منع خواهیم نمود



پس آثار خوشحالی بزوی صلاح الدین آشکار شده و استحضار آن جرئت و جوانمردی را تبسمی لطیف فرموده و این حالت بحاضرین تأثیر شدیدی نموده و هر يك موافقت رای آن جوان را بر دیگری سبقت می گرفت و مانند او سخن گفته و آوازشان بلند شد .

و نجم الدین هم چنان سر زبر انداخته و چشمها باونکران گردیده بود نارای او را در آن امر بدانند . و ناگاه باقلمی که در دست داشت بانها اشاره سکوت و استمهال کرده همگی ساکت شدند و دیده بر لبهای او بدو ختمند . پس نجم الدین بنظر سرزتش و توبیخ بتقی الدین نگریسته و او را بنشستن امر فرمود و هر کس را که با او همراهی کرده بود ملامت نمود . و انگاه بسوی صلاح الدین توجه کرده و گفت ای یوسف ترا می بینم که کار زرکی پیش گرفته و ترا دست کوتاه تر از آنست که بچنین امری نایل شوی . من که پدر تو هستم و این خالوبت شهاب الدین بیش از دیگران ترا دوست میداریم . بخدا قسم اگر مرا و خالوبت را سلطان نورالدین نظر افتد اقدامی نمیتوانیم نمود مگر این که در خدمتش جان دهیم و او را فدا کار شویم . و اگر ما را امر فرماید بشمشیر های خود گردنت را خواهیم زد . پس در صورتی که ما چنین باشیم بدیگران چه گمان خواهی داشت . و هر کس از امرا که نزد خود می بینی اگر نور الدین را دیدار نمایند هر آینه جرئت نخواهند نمود که بر اسبهای خود استوار بمانند

این مملکت از اوست و ما نیز بندگان و نواب او هستیم که فرمایش در اینجا مانده ایم. پس اگر امری فرماید البته آنرا شنیده و اطاعت خواهیم نمود. و رای اینست که جواب مکتوبش را، قاصدی که آمده روانه نمائی و باو بنویسی که: بمن خبر رسید که اراده حرکت بسوی این مملکت داری و چه حاجتی بدینکار است آقام کسی را مامور فرماید که بدینجا آمده و ریسهای در گردهم انداخته و مرا پیاده و کشان کشان بسویت رهپار سازد و کیست که از این کار امتناع ورزد و فرمایشت را سر بیچند: اینست رای من ای پسر

پس چون نجم الدین سخنان خود را بانجام رسانید حاضرین سر بزیر انداخته و از اظهارات خود پشیمان گردیدند و نجم الدین نیز از جای برخاسته و بیرون رفت. و آنجماعت هم بعد از رفتن او متفرق شده و هر يك بجائی رفتند و از جمله آنها مکای بود که دست قراقوش را گرفته و با هم بیرون شدند و بخلوئی رفتند. پس قراقوش گفت این واقعه چه بود من نجم الدین را باین اندازه نرسو و دست عزیمت نمیدانستم. بخدا قسم که زدیك بود با او در مقام معارضه برآیم

و مکای خندیده گفت غلط رفته ای استاد. میان این جماعت قوی دلتر و یابدار تر از او در اجرای امور نمیباشد ولی مردی است عقل و دانشمند. بخدا قسم که من وقتی که سر بزیر انداخته و حاضرین را که سخن می گفتند بگوشه چشم

مینگریست متوجه حالش بوده و افکارش را قرائت مینمودم .  
و چون برانندی وحدت سخنان آن ها واقف شد نرسید که مبادا  
با ایشان موافقت نماید و تدبیری که بیش گرفته فاسد و ضایع  
گردد . و اگر نخواهی این مطلب را تحقیق نمائی با من بیا  
چه او را می بینم که بگه و تنها به غرفه صلاح الدین  
داخل می شود

پس هکاری برام افتاده و قراقوش نیز دلباش برفت تا آنکه  
به غرفه سلطان نزدیک شدند . و نجم الدین ایشان را دیده و  
آن ها را اشاره و او نمود . پس آن دو نفر نیز در پی او  
وارد غرفه شده و در را محکم بیستند . و صلاح الدین عازم  
شد تا پدر را عتاب نماید و سخناش را خورده بگیرد . ولی  
نجم الدین بر او بیش گرفته و بهکاری ملتفت شده و گفت تو  
هردی دانشمند و صاحب تدبیری . و بتحقیق که یوسف از  
تدابیری که بافق استار بهاء الدین در راه مصلحت او بکار برود  
بمن خبر داد . و بدینجهت باکی ندارم از اینکه رای خود  
را بیش شما آشکار نمایم . و بسوی صلاح الدین توجه نموده و  
گفت بچه عقل بدین کار اقدام نمودی ای یوسف ؟ مگر نمیدانی  
که اگر نور الدین بر عزم ما در جلوگیری و محاربه او مطلع  
گردد هرآینه تمام قصد و خیال خود را بسوی ما متوجه خواهد  
ساخت . و در آنحال بر مقاومت او توانا توانیم بود . . . و  
اما اگر سخن من باو رسید و دانست که فرمانبردار و مطیعش

هستیم دست از ما برداشته و بدیگری مشغول خواهد شد تا وقتی که تقدیر کار خود را انجام دهد . پس دوباره روی سخن را بسوی هکاری و قراقوش باز گردانیده و گفت بخدا سو کنید که اگر اورالدین بقطعه از نیشکر صررا بخواد هراینه با تمام قوای خود با تو جنگیده تا بکلی ممنوعش سازم یا کشته شوم این بگفت و چشمش برق میزد

پس صلاح الدین بتقبیل دست پدر اقدام کرده و گفت راست میگوئی ای پدر . . . بتحقیق که سخن براسق و صواب گفتی و من یازن خدای نیکوبت را بکار خواهم ارد . . چقدر من برای و تدبیر تو محتاج هستم

و هکاری بسوی قراقوش نظر کرده و زبان حالش میگفت آیا بتو نگفتم که مطلب از چه قرار است ؟

پس قراقوش دست نجم الدین را بوسه داده و گفت خداوند ما را از آراء صائبه تو محروم نگرداند ای آقای من " و پیش از آنکه متفرق شوند آواز مؤذن را شنیده و برای ادای فریضه بیرون شدند

## فصل ۳۲ : رو بآه بازی

اما ابو الحسن پس چون مابوس و تا امید شد نتوانست تا بر عهاد الدین ظفر یابد و سیده الملکه را خشمکین سازد بهتر چنان دانست که آن واقعه را با سلوی یا کیزه که او را بر مرآش

تمکن دهد بخلیفه برساند . پس صبر نمود تا آفتاب بر آمد . و آنروز دو شنبه و یکی از دو روزی بود که خلیفه در هر هفته برای اجتماع مردم و رسیدگی باحوال آن ها تشکیل دربار می نمود و خود را بزایشان ظاهر میساخت . و روز دیگر هم روز پنجشنبه بود که بدان کار اقدام میگردد . پس ابوالحسن ملاقات او را بزور دیگر محول داشته و در آنروز بمدبیر حبله و آریب کنیدو مکر استعمال داشت و در صبح روز دریم بمنزل شریف جلیس شتافته و پس از دیدار او از حال خلیفه پرسش نمود پس شریف خبر داد که همچنان مریض است و دبروز هم مرض شدت کرده و همه را پربشان نمود

و ابوالحسن شیطنت کاری خود را بموقع دیده و بشتاب گفت شاید از واقعه که در حرمخانه روی داده با خبر شده و مرضش شدت کرده است ؟

شریف جلیس مقصود او را نفهمیده وگفت که چه واقع شده و اشاره نمود تا داخل شود

پس آن محتمل چنان اظهار نمود که در نصریح خود خطا کرده و اینکه مایل بوده که محض حفظ شان و منزات خواهر خلیفه آن واقعه پوشیده بماند و گفت له ، چیزی واقع نشده و آب دهن را فرو خورد افسار قاطری را که سوار بود بدست مهتر داده و با جلیس بسمت ایران پذیرائی شتافتند

ولی حبله آن بدمنش در وجود جلیس بکار رفته و گفت

چگونه چیزی واقع نشده و حال آن که گفتی که وقوع یافته است  
بگو از من نرس مدار، که من آن واقعه را بخلیفه خبر نخواهم  
داد اگر کنهان آن را از او مایل باشی

ابوالحسن در حال جلوس و اظهار بی اعتنائی گفت اکنون  
وقت آن لیست که خلیفه را بسختی و اهی مکدر نائیم • بلکه  
شفای او مهمتر است برای من . . چه بر او رسیده ؟ خداوند  
او را از هر بدی محفوظ بدارد

گفت هم چنان از روز اجتماع بتب مبتلا و گرفتار است  
و دیروز که مابعد بدر بار جلوس نماید حاضر شد و معلوم کردید  
که تمام روز را در حرمخانه بسر برده و نیز بعد از ظهر تب  
سختی بر او عارض شده است • •

و ابوالحسن اهتمام شدیدی اظهار نموده و از روی استعجاب  
در حالتی که نفرش غرفه نظر میکرد گفت دیروز را در حرمخانه  
سر برد! و بعد از ظهر بتب مبتلا شد • پس ناچار بایدکاتم  
در جای خود صحیح و درست باشد •

گفت ؟ چه خبر است ؟ بگو ای ابوالحسن • تو هرگز چیزی  
از من مخفی نمیداشتی • بگو که در حرمخانه چه واقع  
ده است ؟ •

گفت نمیخواهم این خبر شیوع یابد محض حفظ کرامت و  
شئون اهل قصر • پیریشب بمن خبر رسید که مردی بیگانه  
داخل قصر شده و بیداری از شب را در آنجا بسر برده است •

و چون این واقعه را بدانستم بملاقات سرایدار عمارت قراقوش  
رفته و از او خواهنش کردم که آن مرد را گرفتار سازد و معلوم  
شد که از راه سردابه فرار کرده است • آیا می بینی ؟ آیا می بینی  
این نگهبانی و محافظت را ؟ •

و جلیس بدعشت افتاده سر بزرگ انداخت و آن واقعه را  
بسی مستبعد شمرد چه میدانست که کسی نسبت بناموس خلیفه  
جسارتی نتواند نمود و نیز تعقل نمیکرد که با آنهمه نگهبان  
و محافظ احدی بتواند داخل قصر بشود • بملاوه که خواهر  
خلیفه از اینگونه کن و اندیشه ها بر گنار بود • و ابوالحسن  
که تردید او را در تصدیق انجمن ملاحظه نمود بسخن مبادرت  
کرده و گفت می بینم ترا که سر بزرگ انداخته و باندیشه فرو  
رفته کویا حرف مرا باور نکرده ای ؟ و حق داری که اینسخن را  
قبول نکنی • <sup>۱</sup>ولی این زنی که میکوبد بشوهر مایل نیستم محض  
اینکه از ابوالحسن فرار کنند بجوانی بیگانه از جماعت اکراد  
که دشمنان ما هستند دل بسته و گرفتار است •

جلیس فریاد بر آورد از اکزاد ؟ چه میکنی ؟ •

و ابوالحسن بارامی و درد ناکی جوابداد و از نوکر  
های اکراد •

پس آن بیز مرد ساده لوح دست افسوس بر هم زده و گفت  
ایوای از این فضیحت و رسوائی اگر این خبر بامیر المؤمنین برسد  
بچه حال خواهد افتاد ولی •

و ابوالحسن گفت و کیت که تبلیغ این خبر را جرئت  
تواند نمود؟ نه. سزاوار نیست که بدین واقعه آگاه گردد یا شاید  
هم فهمیده و آنرا مخفی داشته و بدانسبب تب بر او عارض شده  
است. . . بسی متأسفم که بدین عمل زشت مطلع شدم ولی چه باید  
کرد - ناچار باید حیلۀ نمود که ناموس ما از این عار و ننگ  
و هائی بابد.

پس جلیس از آنچه که شنیده بود متالم و اندوهناک  
شده و بساده لوحی صحت آنواقعه را معتقد گردید و برنگذر  
خاطرش که از ناخوشی خلیفه داشت افزوده و نزدیک شد که  
از غصه و اندوه و هم از غیظ و خشم کربان شود. و در آن حال  
قوابش سستی گرفته و بنشست چه از وقت ورود بایوان هم چنان  
برپای ایستاده بود. پس ابوالحسن بارام کردن و تخفیف اندوه  
او تظاهر نموده. و همی خیال خود را برای اظهار مکر و کیدی که  
اورا بمرامش فایز گرداند حاضر و مستعد مینمود و گفت ای سزاوار  
است مارا که امروز بعوض هم چیز گریه کنیم پس گریه کنیم ای عربز  
من گریه کنیم. . . و بسختی بگریست باندازه که جلیس حزن و اندوه  
خود را فراموش کرده و بتسکین و تخفیف گریه او مشغول شد  
و اورا گفت ناچار باید صبر و تحمل نمایم ای آقای من چه  
گریه ما را فائده بخش نیست . . . ناچار باید تدبیری برای این  
عمل بیندیشیم .

پس ابوالحسن بسرعت اشک چشمان خود را پاک نموده و



جدیت و اهتمای ظاهر آورده و گفت بلی لاچار باید ندبیری  
بیندیشیم چه کار زرکتر از آنست که بر تو ظاهر شده  
است ای عمرو .

گفت : آیا از این مطلب هم زرکتر چیزی هست ؟  
گفت اینکار اگر چه بنفس خود بسی بزرگ است . ولی  
من در امور آتیه فکر میکنم و آنچه را که تقدیر برای ما  
آماده کرده و آن را ابتدا به خاطر نمی آریم مراقب و  
نگران هستیم .

و جلسی ساکت مانده فکر میکرد و او را جوابی نداد .  
ولی ابوالحسن رشته افکار او را بسؤال خود قطع نموده و گفت  
طیبب آقای ما امیر المؤمنین اکنون کیست ؟  
گفت طیببش شیخ سدید رئیس لاطبا میباشد -- که باحدی  
جز او بواسطه زیادتی علم کثرت عمل و مجرب  
بودنش و ذوق و اطمینانی ندارد .

و ابوالحسن بطور استفهام گفت شیخ سدید ؟ آیا در صناعت  
طب ماهر است ؟

گفت : چگونه نباشد و حال آنکه از طفولیت در خدمت  
خلفاء فاطمی از ایام الامر رحمة لله علیه بسر میبرد و محلی نیکو  
و رتبه عالی نزد ایشان بدست آورده است . و پدرش نیز طبیب  
و معالج زرکی بوده . و این شخص ریاست را بعد از او وارث برده است .  
و همچنان تاکنون بمعالجه و طبابت حضرات ائمه و رحمهم الله اشتغال

داشته و پیری سالخورده است  
گفت و از مرض آقای ما چه می گوید؟ آیا از او  
پزشکی کرده اند؟

گفت پرسیده ام ولی جواب صریحی نداد  
گفت من میترسم از اینکه جواب اطباء از حال مریض  
خود آشکار نباشد • چه ایشان هرگاه مریض خود از مرگ ترسان  
باشند جواب خود را مبهم قرار میدهند  
جلسه از لفظ مرگ بر خود لرزید چه عاضد را بسی دوست  
میداشت • و گفت خدا نکند که چنین واقعه صورت پذیرد ای  
آقای من • • خدا نخواهد که امام عاضد را از این مرض باکی  
رسد و خطری وارد آید

ابوالحسن گفت پناه می برم بخدا از اینکه ورود خطری  
را بر امام خود بزبان آرم یا در خیال بگذرانم • و از خدا  
می خواهم که اگر خطری بر جان امیر المؤمنین وارد است جانم  
را فدایش سازد • • ولی عاقل آن کسی است که علاج واقعه  
پیش از وقوع کند و هر کاری را قبل از ظهور و بروزش پیش  
بینی نماید خاصه امر امامت را • • چه امام قطب دایره امکان است  
و هر امری از امور عالم و دولت اطراف آن دور میزند و بگردش  
میباشد و دلها را با او تعلق و بستگی شایانی است • و آنچه که بر  
او رسد غیر از آن چیزی است که بسایر افراد مردم وارد می  
آید • • و اینست معنی قول من و مطلب بزرگتر از آنست که

بتصور آید. آیا مراد و مقصودم را دانستی؟

جلیس از سخنان او مقصودش را بدانت که میگوید:  
اگر عاضد را مرك در باند احوال امت و ملت پس از او چگونه  
خواهد شد. پس گفت فهمیدم ای پسر من همانست که میگوئی  
بدرستی که کار بسی بزرگ و مهم است ولی.

پس ابوالحسن برواه بازی در آمده شتابزده گفت ما همه  
تیرجان شکار مرك را هدف خواهیم بود ای عمر و از کجا  
که مدت زندگانی خلیفه از ایام حیات ما طولانی تر نباشد. و من  
همراه از خدا مسئلتم اینست که مرا نهمیراند مگر در حیات او  
و چشمانش اشک آلود گردید. و این حالت در جلیس اثر سختی  
نموده و او در آن حرف شرکت کرده و گفت این چیزی است  
که ما همگی تمنا مینمائیم خصوصا که ما را جز او پناهی و ملجای  
نیست خدایش یابندم بدارد. و بتحقیق که در مدت اقامتش از  
این اکراد زحمتها و صدماتی متحمل شده که جز او کسی تحمل  
آنها را نتواند نمود. اگر هوش و تعقل او نبود نمیدانم که کار  
و حال بکجا میرسید و چگونه میشد.

پس ابوالحسن در جای خود معطل نشسته و گویا بامر  
مهمی متفکر گردیده است و گفت بلی این چیزی است که  
مدت ها در خیالم دور زده و در خاطر من جولان کرده و در  
زبانم احاطه نموده است ولی اقرار و اظهار آن را دلم گواهی  
نداده است ..

و آن اینکه اکنون که حال و کار ما بدینگونه است پس اگر واقعه که ما مرگ خود را پیش از وقوع آن نمنا میکنیم اتفاق افتد کار ما چگونه خواهد شد... اگر در خانه و فامیل عاضد مرد با حزم و مدبری بود و او را جانشین میکردید بسیار خوب بود ولی میدانی که همگی اطفال و غیر بالفند و شایسته خلافت نیستند چه این منصب را کسی بعهده تواند گرفت که سالخورده و دنیا دیده باشد مانند امثال تو... و چقدر مایل هستم تو را در این کار دستی باشد.

جلس گفت من بنده و خادمی بیش نیستم و شایسته چنین مقامی نمیباشم و این کار ترا شایسته و برآورده است و مانید او کسی باید بدین رتبه و مقام طمع داشته باشد ای ابوالحسن.

پس آن مکار سرا باو انکار بچینانید و گفت من! بسی سابقا بدین منصب مایل و راغب بودم چنانچه میدانی و تو مرا کفایتی که امام راضی شده باینکه مرا ولیعهد خود قرار دهد و در اینکار شرف زرکی مرا حاصل میشد ولی اکنون در قبول آن بسی تردید دارم

جلس گفت سزاوار نیست که در آن تردید جانی چه اگر قبول فرمائی هر آینه این دولت را از سختبهای و بلکه از انقضای نجات خواهی داد.

پس آن روپاه دید که فرصتی بدست آمده و هنگام آن رسید که از آن ساده لوح استشهاد لیاقت باینکه عاضد باو

بولیمهدی بیعت نموده است . و گفت : بفرمن من که وصول  
ان مقام را اراده کنایم پس آیا این جماعت تصدیق مینمایند که  
عاهد با من بیعت کرده است ؟

گفت من بدانکار شهادت میدم . . مگر بان شرط معلوم  
رضایت نداده ؟ جز اینکه انجام آن را بوقت دیگر انداخته و  
امورات مختلفه اجرایش را مانع آمد .

و ابوالحسن را دل از این سخن برقص آمده ولی باز  
بمخالطه و رویاه بازی پرداخته و گفت من یقین دارم که اگر  
کسی مانند تو بدین امر کواهی دهد البته شهادت از عهد محکم و عقد مبرم  
متین تر و وثیقتی است . . ولی اکنون ما را با این امر کاری  
نیست و امیدوارم که حادثه روی ندهد تا محتاج با شهادت تو  
شویم و اینکه آقای ما حضرت امام شفا یافته و از بستر مرضی  
بر کنار شود . و همگی بیدارش تمتع یافته بتقبیل دست  
میارکش مشرف گردیم و نماز را با او اقتدا کنیم

گفت انشاء الله که چنین شود

در اینخیال و گفتگو بودند که ناگاه صدای یائی شنیدند  
که بجانب ایوان سرعت میاید . و در آن اثنا غلامی داخل  
شد که هر دو شناختند که از غلامهای قصر میباشد . و بیکه  
خورده جلیس بشتاب پرسید چه خبر است ؟  
غلام با صدای لرزان گفت آقایم امام میخواهد که تو را

بزودی و عجله بیدار کند

گفت : حائل چگونه است

گفت نمیدانم جز اینکه شیخ سدید و اطبای بسیار اطرافش را گرفته اند .  
پس جلیس بر خاسته و میگفت معلوم میشود که مرض شدت کرده است .

ابو الحسن گفت ناچار هم اکنون باید بخدمتش برسی . . . و اگر میدانستم که آمدنم برای او نفعی دارد هر اینکه من نیز بخد بتمش میشتافتم ولی پس از اندکی محض اطمینان خود محضورش شرفیاب خواهم شد . و اکنون بمسجد میروم تا شفای او را از خدا بخواهم .  
این بگفت و بیرون شد در حالتی که جلیس تهیه رفتن بخدمت خلیفه را میدید

### فصل ۳۳ در سینه کاریها

اما ابوالحسن پس چون بخاله خود باز گشت امود در غرفه تنها نشسته و همی نیل بمقصود را فکر میکرد و چون قرب اجل را یقین کرده بود بمهید کار میپرداخت و رسیدن بخلافت را بسته بر ضایت صلاح الدین میدانست . و پس از ساعتی تفکر که بدون حرکت قرار گرفته بود از جای جسته و دهنش بر هم زد و غلامی بیامده او را گفت قاطر را زین و لجام کن . غلام گفت همچنان زین و لجام کرده حاضر است ای آقای من .  
پس سوار شده و خدمت دوست خود عیسی هکاری بشتافت . و هکاری در اینوقت در غرفه نشسته بود . پس چون غلامش او را

بقدم ابو الحسن خبر داد با استقبالش. ر خاسته و او را. زه سندی  
بنشانند پس ابو الحسن ابتدا از فقه و تاریخ سخن گفت که کوبا  
در مقام الهام گفتگوئی که در دارالعلم شده بود. بر آمده است.  
و چنین گفت آیا از نفعص کتب نفعی دیده؟. گفت چگونه  
لدیده باشم و مقصود چیست؟

گفت راست میگوئی مقصودم فائده و نفع شرعی و حفظ  
حقوق نیست بلکه غرضم فائده است که مردم از اعمال و کردار  
خود طالب میباشند.. یا اینکه تو م مثل من اهمی که بعلم  
داری محض در یافت خود آعلم است نه فائده دیگر؟.

گفت من علم را از حیث اینکه علم است طالب میباشم  
ولی شخص عاقل بسا میشود که از آن فوائد دیگر نیز استفاده  
می نماید.

ابو الحسن فهمید که هکاری اشاره میکند با استنباطی که  
خودش از مطالعه او در تاریخ طفرل بیک نموده تا صلاح الدین  
را بر خواستکاری خواهر خلیفه نخر بس و ترغیب کرد چنانچه  
دانشور. پس گفت بدرستی که نورمردی دانشمند و با فرهنگ میباشد  
و اکنون بر صدق خدمت تو درباره سلطان صلاح الدین آگاه  
شدم.. مگر تو نبودى که خواستکاری خواهر خلیفه را بر او  
پیشنهاد نمودی؟. الکار مکن. هکاری گفت: لسه در این کار مرا

دستی نیست

ابوالحسن گفت: آیا میدان که برای چه امری بخدمت رسیده ام؟ گفت نه. گفت: برای امری آمده ام که خدمت بزرگی

عمولایت و دارای فایده کلی برای خودت و من خواهد بود. همکاری گفت: چه خبر است؟ گفت میدانی که امام عاضد بحال احتضار افتاده است؟ گفت: مرضش را میدانم آیا شدت کرده است گفت: لی در حال احتضار است. و اگر بمیرد خلافت بولیمهدش خواهد رسید و تو آگاهی که ولیمهد چه جوان خود سر بیباکی است که ابدا فضل و بزرگواری مردان را اعتراف ندارد. گفت: چه فضل و بزرگی را مقصود داری

گفت بشنو... که من ترا بر سری مطلع میسازم که ترا بسی مهم است... بدرستی که عاضد امشب یا فردا خواهد مرد. و من بیش از تمام اهل و فامیل او بفضل و بزرگواری سلطان صلاح-الدین معرفت دارم - نمیگویم که خلافت را از دست ما خارج نماید لکن اگر این خلافت بکسی که او را بخوبی میشناسی واصل گردد هر آینه آتوب و اغتشاش بسیار فرام خواهد شد. چه او بر علیه سلطان قیام خواهد نمود و این مطلب طرفین را سودی ندارد و از تو پوشیده نمیدارم که عاضد میخواست مرا ولیمهد گرداند و با شریف جلیس در این امر گفتگو نموده و باو سفارش نموده است



لکن مرض او مرا از نوشتن عهد نامه مانع شد و من میترسم که اعوانش این مطلب را منسکر شوند پس اگر شما مرا در این امر کمک نمائید بهر چه فرمائید اطاعت مینمایم

هکاري - سخنان ابوالحسن را استماع نموده و در آن فکر می کرد . پس چون بدین عبارت رسید توقف نمود و گفت و بعد از آن چه خواهد شد ؟ .

گفت میگویم که هر وقت بخدمت سلطان رسیدی این رای بر او عرضه دار و چنان ظاهر کن که از پیش خود میگوئی پس او نیز این فضل و بزرگی را از تو خواهد دانست و تراز هر طرف سودمند خواهی بود . . . پس توجه میگوئی ؟ .

هکاري - سخنان ابوالحسن را معتدل دیده و هم درك نمود که این اقدام ابوالحسن در واقع خیانتی است باهل و فامیل خلیفه . ولی خودش از آن امر از حیث . صاحت سلطان صرف نظر کرده و دانست که اگر آن خائن را اعانت نموده و بخلافش بردارند هر آینه باری و معاونت او پیشرفت بی از امور را بر آنها اسان مینماید . پس بنظر نفرس در ابوالحسن آگریسته و گفت نو . بر کار بسیار بزرگی اقدام می نمایی که نفع زیادی از آن خواهی برد .

گفت این مطلب را انکار ندارم . ولی صاحت سلطان را

بزرگوار ~~مستحق~~ ~~شایسته~~ ~~شایان~~ مینمایم . و اگر رای مرا بکار نبرید البته همگی  
بزرگوار سخت در چار خواهیم شد : چه مصریها بخلقای خود دابستکی  
نهایی دارند چنانچه بر سو پوشیده نیست . پس باید بهسارت و  
استادی خود را در انجام اینکار ظاهر و آشکار نمائی . و بدان  
که بزودی تقریب از سایرین افزون خواهد شد .  
گفت اینکار را بعهده گرفتیم . و بزودی آنچه در قوه  
دارم بکار خواهیم برد تا به بینم چه پیش می آید .  
پس ابوالحسن از جای برخاسته و می گفت من اکنون  
میروم و فردا یکدیگر را ملاقات خواهیم نمود . و لازم ایست که  
ترا متنبه سازم باینکه گفتگوی ما باید از هر کس مخفی بماند  
گفت حاجت بسفارش نیست .

• خاتمه قسمت اول •

کتبی که در تحت طبع است

❖❖ هدیه رمضان ❖❖

رمانی است تاریخی که شرح میدهد اوضاع سلاطین  
سابق عثمانی و مظالم آنها را مخصوصاً تشریح  
مینماید جزئیات امور آنها را

❖❖ شرح حال سلمان ساوجی ❖❖

کتابی است ادبی تاریخی مشتمل بر شرح حال سلمان  
و تاریخ زمان او که بقلم آقای رشید یاسمی نوشته شده

❖❖ صادق صقلی ❖❖

داروغه اصفهان یا شرلوک هلمس ایران

کتابی که رمانهای خارق العاده آرسن لوپن و شرلوک هلمس  
را خوانده اند از قرائت این رمان خواهند فهمید که  
هوش ایرانی بمراتب از اروپائی بدتر و عملیات آنها  
عجیب العقول تر است

❖❖ توده طلا ❖❖

❖❖ از عملیات آرسن لوپن ❖❖

در دو جلد قریباً از طبع خارج خواهد شد

❖❖ (بورژیا) ❖❖

شاهکار میشل زواکو است کتابی که رمان کاپیتان و  
پاردا یا را خوانده اند بقرائت این قسمت که بمراتب  
از دو قسمت فوق بهتر است دعوت مینمائیم

کتاب جدید الطبع کتابخانه شرق

رمان دندان بر دو جلد ۱۰ قران

رمان ۸۱۳ دو جلد ۶

مجادله آرسن لوپن جلد ۳

احوال ابن سینا جلد ۴

انقلاب روسیه جلد ۲

مجموعه اقتصاد جلد ۲

رساله رد بر طبیعیون جلد ۱

رباعیات خیام جلد ۲

رساله حجاب جلد ۱

ایلیاد همر جلد ۵

رمان کارینالدی [جلد اول] جلد ۴

سلامان و اسال [جسامی] جلد ۴

شرح حال یغما جلد ۲

بت پرستی و نصرا نیت کمونوی جلد ۷

زکامبول ششم هفتم هشتم نهم دهم هر جلد ۶

کایتان اول و دوم و سوم و چهارم هر جلد ۷